



رمان پرتره | mohamad\_h کاربر انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

دانلود رمان گمشده‌ای از یاد تو

دانلود رمان این مرد ویران است

دانلود رمان مبارزان عشق (جلد دوم)

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

خلاصه:

ماجرای اتفاقات عاشقانه بین دو دانشجوی عکاسی به نام های پدرام و هستی است که با به وجود آمدن مریضی هستی و ورود یک زن به نام سحر به داستان رابطه ی پدرام و هستی دچار مشکلاتی می شود و...

\*\*\*

"بسم الله الرحمن الرحيم"



مقدمه:

تا حالا شده از کسی خوشت بیاد؟

نه از قیافشا، چجوری بگم؟ از نوع رفتارش، از اخلاقش، نمی‌دونم، اصلا همین جوری  
الکی خوشت بیاد از کسی.

حاضر بشی براش هرکاری بکنی، بخوای دنیا رو به پاش بریزی تا خوشحال شه، تا  
فقط یه لبخند بزنه.

اگه مریض بشه یا ناخوش احوال بشه، اگه یه ذره خون از دماغش بیاد، اگه یه تار مو  
از سرش کم بشه، شب و روزت بهم بریزه، نگرانش بشی، افسرده بشی، هرکاری بکنی  
تا خوب بشه.

تا حالا شده؟

این یه حسه.

می‌دونی اسم این حس چیه؟

عشق!

قطعا همه عاشق پدر و مادر و خواهر و برادرشونن. اما من منظورم عشق به کس دیگه  
ایه.

عاشق که بشی شب و روز به فکرشی، اگه ازش دور بشی دلت می‌گیره، اگه پسر  
باشی براش غیرتی می‌شی، نمی‌زاری کسی یه نگاه چپ بهش بکنه، اگرم دختر باشی  
دوست داری بهش تکیه کنی، خودتو براش لوس کنی.



خلاصه بگم این عشق یه مرضه، درمون نداره، وقتی مبتلا بشی، باید دست عشقتو بگیری ببری پیش عاقد، تا عشقت بشه خانوم خونت، تا بشه آقای خونت، گرمای خونت، تازه اون موقعس که کم کم می فهمی زندگی چیه.

اما، تا بیای بفهمی چی به چیه می بینی بابا شدی، می بینی مادر شدی و بهشت رو پهن کردن زیر پات.

تازه اون موقع است که وقتی بچت می خنده جیگرت حال میاد، تازه اون موقع است که باز عاشق میشی، عاشق بچت، می خوای دنیا رو بریزی به پاش، هرکاری می کنی تا خون از دماغش نیاد، اگه پسر باشه مرد بار بیاد، اگرم دختر باشه، بشه مثل مادرش، بشه یه شاخه گل که فقط تو بهشت پیدا میشه.

بچه ات بزرگ که شد، دوس داری عروس بشه، چنان جهیزیه برایش بگیری که همه کف کنن، دوس داری داماد بشه، چنان عروسی برایش بگیری که تو فامیل تک باشه، بچه ات که ازدواج کرد، بچه دار که شد، تو نوه دار میشی، تازه اون موقع است که باز عاشق میشی، نمی خوای اشکش رو ببینی، اگه بچه ات، نوه ات رو دعوا بکنه، طرف نوه رو می گیری، می بوسیش، بعد از ظهر ها می بریش پارک، برایش بستنی می خری، باهاش فوتبال بازی می کنی، باهاش خاله بازی می کنی.

والسلام.

فکر نکنم بعد از این هم، ادامه داشته باشه. اگرم داره من نمی دونم.

همه اینارو گفتم که به یه چیز برسم اگه مشکلی برای عشقت پیش بیاد، مشکلی که باعث بشه به هم نرسین، اون وقته که از باقی ماجرا لذت نمی بری، حداقل من اینجوری فکر می کنم، به نظرم راسته که میگن آدما عشق اولشون رو فراموش نمی کنن!



دوربینو روی صورتش تنظیم کردم، وای خدا چه چشم هایی داشت عسلی، درشت و جذاب.

ناخودآگاه لبخند زدم:

-مادمازل بگو سیب.

اونم لبخند زد.

-سیب.

کشیدن حرف "ب" باعث شد لبخند قشنگی روی صورتش نقش ببندد.

همیب برام کافی بود تا عکسمو بندازم:

-یه عکس درست و حسابی از من ننداختی تو آخر پدرام.

چشمامو گرد کردم.

-اینا شاهکار های منه.

-بسه بابا. حالا نمی خواد پر رو کنی منو.

زدیم زیر خنده.

-من گشتمه. بریم یه چیزی بخوریم؟

-اوهوم.

کباب یا پیتزا؟



-دیزی.

چنان لبخندی زد که نتونستم نه بیارم.

-چشم، دیزیم می خوریم. شما جون بخواه هستی خانوم.

صداشو کلفت کرد:

-چاکرتیم اقا پدرام.

هستی نامزد بود، یه ماهی می شد که نامزد کرده بودیم. توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. جفتمون دانشجوی عکاسی هستیم و توی یه دانشگاه درس می خونیم.

داستان آشناییمون جالبه!

من بین رفیقام معروفم به دیر کردن سر قرار و کلاس.

یادمه امتحانات اخر ترم بود. امتحانام رو خوب داده بودم و یه امتحان مونده بود، باید می رفتیم سر کلاس تا استاد بهمون بگه امتحان از چیه.

از بخت بد و ترافیک و هزار دردسر دیگه مثل پنچری ماشینم، دیر رسیدم دانشگاه. رفتم سمت کلاس، جلسه شروع شده بود، دلم رو زدم به دریا و در زدم، با اجازه ی استاد رفتم تو.

-جناب فرهنگ بازم که دیر تشریف آوردین.

نمی دونستم چی بگم، اینکه بین رفیقام زبون زد توی دیر کردن بودم کم بود، حالا بین استاد هم معروف شده بودم.

-شرمنده استاد.

خداروشکر رامین، شیرین عسل کلاس غایب بود و کسی نبود که بهم تیکه بندازه:



-بفرمایین بشینین تا صحبت رو ادامه بدم.

زیر ل\*\*ب تشکر کردم و نگاهم افتاد به صندلی ها. اون موقع شانسمو لعنت می کردم ولی الان نه. تنها صندلی خالی پیش یه دختر خجالتی و زیبا بود، می شناختمش اما زیاد نه، فقط در حدی که می دونستم جزوه هاش کامله و اکثر بچه ها ازش جزوه می گیرن و اینکه فامیلیش حاتمیه. درسشم که خیلی خوب بود. با خجالت و به سرعت نشستم.

استاد صحبت کرد و در آخر اعلام کرد که امتحان فردا، گرفتن یه عکس با توجه به تمام نکاتی که در طول ترم گفته هستش. تا اینجا مشکلی نداشتم، اخه ناسلامتی منم درس خوب بود و درس های استاد رو بلد بودم. اما بدبختی اینجا بود که استاد گفت سوژه ی عکس باید نفر کناریمون باشه.

داشتم از خجالت آب می شدم، من از اون پسرای نبودم که با دخترا راحت باشم و صدتا دوست دختر داشته باشم، حتی با دخترهای فامیل هم راحت نبودم چه برسه به خانوم حاتمی. از وقتی پیشش نشسته بودم حتی نگاه هم نکرده بودم، ولی اون برعکس من وقتی استاد سوژه عکس رو معرفی کرد، خیره شد بهم. بعد کلاس رفیقام اومدن و شوخی رو شروع کردن، اما من تو یه دنیای دیگه بودم پیششون تو بوفه دانشگاه نشسته بودم اما حرف نمی زدم فقط فنجان قهوه ام رو نگاه می کردم و به این فکر می کردم که باید چه خاکی تو سرم کنم.

عرفان، یکی از رفیقام بود. اومد پیشم نشست، سرشو آورد جلو و در گوشم گفت:

- آقای با حیا، باید خیلی خرشانس باشی تا همچین سوژه ای گیرت بیاد.





صدایش خیلی بلند بود چون وقتی حرفش تموم شد همه ی دوستانم زدن زیر خنده. دوباره اومد سمت گوشم، این دفعه هم تقریباً بلند گفت:

-می‌خواهی جاملونو با هم عوض کنیم؟ سوژه ی من محسن.

اومدم بگم اره اما چشمم افتاد به هستی، اون موقع ها اسمشو نمی‌دونستم. طبیعی هم بود همیشه موقع حضور و غیاب من آخر می‌رسیدم. هستی داشت خیلی ملتمسانه نگاه می‌کرد. روی میز کناری ما نشسته بود. اونم همراه دوستاش بود. اونقدر صدای عرفان بلند بود که هستی هم شنیده بود. بر خلاف من عرفان صد تا دوست دختر داشت. روزای ولنتاین اتاقش پر خرس و لباس و از این جور چیزا می‌شد. توی دانشگاه هم آوازش پیچیده بود. احتمالاً هستی هم شنیده بود عرفان چجور آدمیه!

هستی داشت با چشمش ازم خواهش می‌کرد که اونو گیر عرفان نندازم. نمی‌دونم چرا ولی به عرفان گفتم:

-نه.

-پدرام؟

با صدای هستی از فکر بیرون اومدم.

در ماشین رو باز کردم و به هستی نگاه کردم:

-بفرمایید پرنسس.

کف دو دستش رو چسبوند به هم و یکم هم زانو هاش رو خم کرد. درست شبیه اشراف زاده‌ها:



-سپاس ای شاهزاده سوار بر پراید سفید من.

خندید و سوار شد.

وقتی می‌خندید دنیا برام تازه می‌شد، خیلی دوستش داشتم. محو صورتش شدم. تپل نبود ولی لب‌های گل‌انداخته‌ای داشت، عینکی بود، عینکش گرد و سرمه‌ای رنگ بود. درست مثل من. منم عینکی بودم. باهم عینک خریدیم. فقط مال من سیاه بود. واقعا عینک به صورتش می‌اومد.

هم‌قد خودم بود. امروز مانتوی سفید و صورتی پوشیده بود با شال صورتی و شلوار سفید. منم یه کت خاکستری با شلوار و پیرهن سرمه‌ای پوشیده بودم. مشغول تماشای هستی بودم که دیدم داره چپ‌چپ نگام می‌کنه.

-اهم، اهم، من تموم می‌شما!

خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین و نشستم پشت فرمون.

دیدم باز داره می‌خنده. گیج‌نگاش کردم.

-اوهو، آقای مارو باش. چقدر خجالتیه.

در جوابش فقط لبخند زد.

خواستم راه بیفتم که دستمو گرفت.

-دیگه چیه؟

چشماشو درشت، شبیه گربه‌ها وقتی که میان پیشت و ازت غذا می‌خوان و یه جوری نگات می‌کنن که هر چی خوراکی داری بهش میدی شده بود.

صداش رو بچه‌گونه کرد:



-میشه من برونم؟

-نه.

هستی توی رانندگی افتضاح بود!

اخماش رفت تو هم. سکوت کرد و سر جاش تو خودش مچاله شد.

شده بود عین دختر بچه‌ها وقتی قهر می‌کنن.

-به جون خودم راه نداره اصلا، یه هفته نیست که ماشین بابات رو از تعمیرگاه در آوردم.

-چرا قسم می‌خوری خب. پدرام می‌دونی که من رو قسم حساسم هی قسم می‌خوری. خودت می‌دونی که تقصیر من نبود. یارو خودش با موتور زد به در.

-اهان راست میگی، تقصیر تو نبوده که در رو یهو وسط خیابون باز کردی، تقصیر اونه که خورد به درت.

اخماش بیشتر رفت تو هم. شیشه رو داد پایین و سرشو سمت پنجره کرد. فکر کنم بغض کرده بود.

-اصلا نخواستم.

اره، بغض کرده بود:

-غلط کردم، حالا چرا آبغوره می‌گیری؟

از ماشین پیاده شدم رفتم سمتش، در رو باز کردم. منو که دید روش رو برگردوند.

-دوشیزه‌ی مکرمه، آیا به بنده افتخار می‌دهید که در رکاب شما باشم؟



خندید اما سریع اخم کرد.

عاشقش بودم، نمی‌دونم شایدم عاشق خنده هاش بودم.

جواب نداد.

-برای بار دوم می‌پرس...

یه دختر شونزده، هفده ساله حرفمو قطع کرد و با شیطنت گفت:

-رفته گل بچینه.

این دفعه منو هستی با هم زدیم زیر خنده.

-نوبت تو هم میشه ها.

لبخند زد و زیر ل\*\*ب گفت:

- ایشالا.

هستی از ماشین پیاده شد. رفت سمت دختره و شاخه گل رز قرمزی که صبح بهش

داده بودم رو به دختره داد.

-ایشالا عزیزم.

دختری سری تکون داد و باز زیر ل\*\*ب گفت:

-مرسی.

باهاش خدافظی کردیم.

هستی نشست پشت فرمون، سوییچ رو چرخوند. وای خدا نه، باز شروع شد.

ماشین راه نیافتاده خاموش شد.



سگرمه هام رفت تو هم.

-وا!

-وا نداره که خانوم جان، سالی که نکوست از بهارش پیداست.

-من تازه کارم، این چیزا عادیه، اصلا تو خودت وقتی تازه راننده شده بودی، اشتباه نمی کردی؟

سگرمه هام رو باز کردم:

-باشه بابا، قانع شدم. استاد، آتیش کن بریم.

-رو چشمم.

استارت زد. ایندفعه روشن شد.

لبخند رضایتی زد و راه افتاد.

یکم جلو که رفتیم، شروع به صحبت کرد:

-تو نمی خوای تکلیفمون رو روشن کنی؟

-تکلیفت کو؟ بگو تا روشنش کنم.

-پدرام! دارم جدی صحبت می کنم. بابام کشت منو از بس غر زد چرا عقد

نمی کنین؟ ماشین چی شد؟ خونه چی شد؟ سر درد گرفتم از دستش.

-هستی!؟

-هوم؟



تو که وضعیتم رو می‌دونی، من خیلی زور بزنم می‌تونم یه خونه اجاره کنم، دیگه ماشین رو که نمی‌تونم عوض کنم.

-می‌دونم، به بابام گفتم، اونم میگه کسی که پول نداره غلط می‌کنه نامزد می‌کنه.

-واقعا سلام گرم منو به پدر گرامی برسون، بگو غلط کردم.

-وا، بی مزه!

-نه والا، خب بابات راست میگه، دخترشه، اختیارشو داره.

-خیلی بدی.

-ای بابا، خب من که پول ندارم، از کجا دربیارم؟

-از آتلیه.

سرفه ای کردم:

-آتلیه؟

-اوهوم.

-عزیزم پولی که از اونجا در میاد، خرج همین غذا و بنزین و لباس و کلی چیز دیگه میشه.

-خب باید یه کاری بکنیم دیگه.

-مثلا چیکار؟

-ام، مثلا منم کار می‌کنم، خرجامون رو کم می‌کنیم، کمتر غذای بیرون رو می‌خوریم، با اتوبوس می‌ریم بیرون و کلی کار دیگه.



-موافقم.

-واقعا؟

-نه! توکه فکر نمی کنی من می دارم کار کنی؟

-چیه مگه؟

-من دوست ندارم...

-که چی؟ که زنت کار کنه؟ ما الان پول لازم داریم. چرا نمی فهمی پدرام؟

چیزی نگفتم. رفتم تو فکر.

-وای!

-چی شد؟

به خودم اومدم، دیدم هستی زده به یه ماشین شاسی بلند.

راننده پیاده شد. یه مرد اندازه هرکول بود. لعنتی شکمش شیش تیکه که هیچ؛ ده

تیکه بود!

-چه خبرته؟ مگه خر می رونی؟ تو رو چه به رانندگی؟ تو الان باید پای گاز باشی!

در ماشینو باز کردم و اومدم بیرون:

-حرف دهننتو بفهم مرتیکه.

-به تو چه اصلا. برو کنار بزار باد بیاد.

آمپریم چسبید به صد. رفتم جلو که یقشو بگیرم، یا می زدمش یا داغون می شدم،

عین ماشین طرف.



نزديکش که شدم يه زن از ماشين پياده شد.

-چیکار می کنی داداش؟

از ماشين و سر و وضعشون معلوم بود مایه دارن.

بی توجه به صدای دختره خواستم برم سمت داداشش که هستی يه دفعه رفت  
سمت دختره:

-سحر! خودتی؟

-ببخشید، شما؟

-به! هستيم، دانشگاه، کلاس، جزوه، آدامس می چسبونديم رو صندلی استاد، دیوونه  
بازی.

-اهان. هستی چقدر عوض شدی، اصلا نشناختم!

هستی و سحر با هم روبوسی کردن.

سحر يه نگاه به ماشينم کرد و خندید:

-ماشالا يه پا راننده هم شدی که.

هستی سرشو انداخت پایین.

دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم:

-شرمنده من هرچقدر خسارت ماشينتون باشه پرداخت می کنم.

سحر يه لحظه نگام کرد و باز به هستی نگاه کرد:





-عزیزم ماشین ما که چیزیش نشده، ماشین شما داغون شده، برا ما فقط یه خط کوچیک پشتش افتاده.

سحر یه نگاه ترسناک به داداشش کرد. اینجور که معلوم بود، داداشش حسابی ازش حساب می برد، چون سریع سرشو انداخت پایین:

-هستی جون تورو خدا ببخشید به خاطر حرفای داداشم. امروز یه جلسه مهم داریم و دیرمون شده، برای همینم سینا یکم عصبانی بود.

-نه عزیزم این حرفا چیه من اشتباه کردم، تقصیر من بود. داداشت حق دارن.

سحر دستشو کرد توی کیفش و بعد یکم گشتن توی اون، یه کارت دراورد و داد به هستی:

-هستی این کارت دفترمه. فردا بیا تا با هم گپ بزنیم، اگه خواستی این اقارم بیار. من یه تعمیرگاه آشنا سراغ دارم می سپارم ماشینتون رو از روز اولم بهتر کنه.

تا هستی خواست حرف بزنه، تلفن سحر زنگ خورد. باز یکم توی کیفش چرخید تا تلفنشو پیدا کرد:

-الو؟ آها، خب بگو دو دقیقه بشینن ما الان می رسیم. آفرین. ببین نداری برن ها، صحبت یه معامله ی بزرگه، فهمیدی چی میگم؟ اوکی، بای.

باز رو به هستی کرد:

-ببخشید من باید برم، خیلی دیرم شده. فردا می بینمت. بای.

برای جفتمون دست تکون داد و سوار ماشین شد و رفت.

گیج و ویج شده بودم. الان این دختره به من گفت اقاعه؟ با اون دماغ عملیش!



دیدم هستی داره می خنده:

-هوم؟

-قیافت خیلی باحال شده، صورت و ل\*\*بهاات از عصبانیت سرخ شده.

سعی کرد ادای سحر رو دربیاره:

-اگه خواستی این آقارم بیار.

زد زیر خنده.

-بریم یه چیزی بخوریم بابا، مردم از گشنگی.

هستی دست از خنده برداشت و سرشو تگون داد.

سوییچو گرفتم سمتش:

-بشین.

-نه. میشه خودت برونی؟ من زیاد حالم خوب نیست.

-ای بابا. اگه بخوای با یه تصادف بزنی کنار که نمیشه. بگیر این سوییچو برو بشین.

این دفعه دیگه حواستو جمع کن.

-اخه...

-اخه نداره. برو.

هستی سوییچو گرفت.

یکم که رفتیم. فضولیم گل کرد:

-این دختره کی بود؟



-هم دانشگاهیم.

-خسته نباشی با هوش. اینو که خودم فهمیدم.

-وا!

-منظورم اینه که چجور آدمیه، کارش چیه، چجوری با هم دوست شدین.

-اوهو، شوما چقدر فوضول بودی و من خبر نداشتم.

-میگی یا نه؟

-به جون آقا پدرام گشمنه، بزار یه چیزی بریزم توی این دلک بیچارم; بعد میگم چشم.

با کف دو دستش زد روی فرمون و ادامه داد.

-بابا حتی توی اینم باید بنزین بریزی تا موتورش کار کنه. من که جای خود دارم.

-باشه خب. به چهار راه که رسیدی بیچ سمت چپ. اونجا یه دیزی سرای عالیه.

-آخ گل گفتی، قربون دهنتم.

خندم گرفت.

بعد این که با کلی دردسر ماشینو پارک کرد. رفتیم توی رستوران.

-آی خدا، چه بویی میاد. اخ که چقد گشمن شده.

-زشته بابا هستی. الان فکر می‌کنن نخورده‌ایم.

هستی رفت و روی یک تخت نشست و منم رفتم که سفارش بدم. دوتا دیزی با دوغ

و پیاز اضافه. نمی‌دونم چرا انقدر گشمنون بود. شاید تو خواب کوه کندیدم!



رفتم و پیش هستی نشستیم.

پیش خدمت اومد و سفره ای انداخت و پیاز و دوغ رو گذاشت.

چند لحظه بعد با یه سینی بزرگ که توش دوتا ظرف آبگوشت بود اومد.

با هستی دلی از عزا دراوردیم.

-تا خرخره خوردم، مثل یه بشکه شدم.

-وا! مگه مجبوری اینقدر بخوری؟

زیر ل\*\*ب غرغر کردم:

-پاشو بریم.

-کجا؟

-پدرام!

-چیه؟

-لوس نشو. پاشو بریم خونه ما. بابام می خواد باهات صحبت کنه.

-جون تو انقدر خوردم که تکون نمی تونم بخورم.

به تخت اشاره کردم:

-بگیر بشین یه چایی نبات بزنیم به بدن بعد میریم.

-پدرام میگم بابام منتظره!

-اوه، حالا انگار چی میشه ده دقیقه دیرتر بریم.

-والا من که هرکاری می کنم تو حرف خودتو می زنی.



پیش خدمت رو صدا کردم و دوتا چایی نبات سفارش دادم.

وقتی چایی رو آورد، هستی باز شروع به غر زدن کرد.

-هستی کوفتمون نکن این چاییو. بخوریم بعد میریم دیگه.

-الان یه ربعه داره نباتو هم می زنی تا حل بشه. بابام بهم زنگ زده میگه پس

کجایی؟ تا کی دست به سرش کنم.

سریع چاییم رو هورت کشیدم:

-بریم بابا بریم.

بازم گذاشتم هستی رانندگی کنه. یه مدت تو راه بودیم و بعد رسیدیم.

خونهی هستی اینا زیاد مجلل و شیک نبود. خانواده ی هستی زیاد مرفه و پول دار

نبودن. مثل خودم.

زنگ نزدیم. زنگشون خراب بود برای همین یه مدت طول کشید تا بابای هستی اومد

و درو رومون باز کرد. وقتی چشمم به ماشینمون خورد چشمی برای هستی نازک کرد.

-دخترم! بازم تصا...

نذاشتم حرفش تموم شه؛ سریع پریدم میون کلامش:

-دیگه کاریه که شده. الان نباید ناراحت بود.

پدرش یا ا... گفت و وارد خونه شد.

وقتی رفتیم تو سکینه خانوم مادر هستی اومد پیشوازمون و کلی حال و احوال کرد.

یکم که نشستیم بابای هستی رو بهم گفت:



- آقا پدرام یه چند لحظه میشه تشریف بیارین توی اتاق.  
خونشون یه اتاق بیشتر نداشت که اونم تقریبا مال هستی بود.  
تقریبا که میگم یعنی اینکه اکثر مواقع مال هستی بود ولی خب رخت خواب ها و لباس های پدر و مادرش هم توی اتاق بود.  
سری تکون دادم و دنبالش وارد اتاق شدم:  
- ببخشید امروز وقتتو گرفتم، یه کار مهم باهات داشتم.  
- نه. این حرفا چیه اخه؟ شما امر بفرمایین محمد اقا.  
- رک میرم سر اصل مطلب. همونطور که می دونی الان هستی توی مهمترین سال های زندگیشه. من یه پدرم، به عنوان یه پدر دوست ندارم زندگی تک دخترم پوچ بشه و کل عمرش رو به پای یه نفر بریزه که نمی تونه خوشبختش کنه.  
- آقا محم...  
- بزار حرفمو بزنم. امروز می خوام باهات سنگامو وا بکنم. بهت یه مهلت دو ماهه میدم تا بتونی خونه پیدا کنی و بگیری. اما اگه نتونستی ازت محترمانه خواهش می کنم قید دختر منو بزن. الانم نمی خواد چیزی بگی به هستی خودم بهش میگم.  
دلَم می خواست آب شَم برم زیر زمین.  
از شدت ناراحتی گلوم گرفته بود. آب دهنمو قورت دادم:  
- من تمام سعیم رو می کنم. هرکی ندونه شما که می دونی من عاشقشم.  
- می دونم. اینم می دونم که اونم عاشق توعه، همین نگرانم می کنه. می ترسم به خاطر عشقش به تو یه عمر بدبختی بکشه.



سرم از حرفاش درد گرفته بود.

-آخه...

-همین که گفتم فقط دو ماه. الانم بیا بریم بیرون بشینیم.

از اتاق اومدیم بیرون.

پدر هستی لبخند عمیقی زده بود. جوری که انگار چیز خاصی به من نگفته.

-چی می گفتین؟ نکنه پشت سر من حرف می زدین؟

خنده‌ی مصنوعی کردم.

پدرش همون جوری که لبخند زده بود به من نگاه کرد:

-نه داشتم بهش می گفتم خسارت ماشین چقدر میشه؟

-اره پدرام؟

گیج به پدرش نگاه کردم. سرش رو تکون داد. منم سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون

دادم:

-عجب!

تلفنم زنگ خورد. از آتلیه بود:

-الو؟

-الو سلام. پدرام این کامپیوتر باز هنگ کرده، نیم ساعت دیگه مشتری میاد عکسش

رو می خواد چیکار کنم؟

-ای بابا، من چه می دونم.



- پدرام مسخره بازی در نیار. پاشو بیا ببین می تونی درستش کنی!؟

- خدا بگم چیکارت نکنه. باشه، الان میام.

هستی کنجکاو نگام کرد:

- کی بود؟

- حسام بود. میگه کامپیوتر هنگ کرده، عکسا خراب شدن. باید برم درستش کنم.

بلند شدم و به طرف در رفتم با محمد اقا و زنش و هستی خدافظی کردم و راه افتادم.

با ماشین حدود ده دقیقه طول کشید تا رسیدم. سریع دویدم تو:

- ببینم اون لعنتیو.

- باشه باشه. آروم باش، همین الان پیش پات درست شد.

- اه، تو می میری زنگ بزنی بگی درست شد.

- ای بابا اروم، می گم همین الان درست شد. تو از یه جا دیگه ناراحتی چرا سر من

بدبخت خالی می کنی؟

نشستم روی صندلی. دستم رو گذاشتم روی میز و سرمو بین دستام قرار دادم.

داشتم به حرفای محمد اقا فکر می کردم. غرق افکارم بودم که نگام افتاد به روزنامه. از

رو میز برش داشتم و ورق زدم. چشمم خورد به یه آگهی:

خونه شصت متری، یک خوابه اجاره داده می شود. برای کسب اطلاعات بیشتر با

شماره ی زیر تماس بگیرید.

گوشیم رو برداشتم و شماره گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد.





طرف اون ور گوشی یه مرد بود:

-بله؟

-سلام. برای این آگهیتون...

-سلام. بله بله، سوالی دارین؟

-بله. قیمتش چجوریه؟ کدوم خیابونه؟ همسایه ها چجورین؟

طرف همه ی موارد رو برام توضیح داد. باورم نمی شد همش با فاکتور های من می خوند. به جز قیمتش؛ باید بیشتر کار می کردم.

به یارو گفتم من خونه رو می خوام و تا اخر هفته خبر قطعی رو بهت میدم.

- ایا، هستی میگم بهتره بحثو ادامه ندیم. منکراتی میشه.

با هم خندیدیم:

-از دست تو من چیکار کنم اخه؟!

-ام خب بزار برم سر اصل مطلب. یه خونه پیدا کردم شاه نداره.

-برو خودتو خر کن پدرام. تو پولت کجا بود اخه؟

-بابا میگم جون تو پیدا کردم. پولم یکم کمه، بیشتر کار می کنیم و اون یکمم در میاریم.

-اوهو. چی شد؟! کار می کنیم؟ تو که دوست نداشتی من کار کنم.

-حالا من یه غلطی کردم، تو باید به روم بیاری؟ الان مجبوریم ولی خونه گرفتیم حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی.



-خب، ادامش؟ چند متره؟ کجاس؟ چند خوابس؟

-یه خوابه. شصت متره، جاشم اطراف شابدلعظیم.

-آخه جا تموم شده بود؟

-بابا همش یه مدت می شینیم. نمی خوام بخرمش که. اجاره می کنم تا این بابات

دست از سر کچل من برداره.

-اجاره؟!!

-اوهوم. هستی بهت قول میدم یه مدت بعد یه خونه می خرم؛ فقط بزار یکم کارم

توسعه پیدا کنه.

-باشه. من مشکلی ندارم؛ ای بسوزه پدر عاشقی.

-جانم؟ یه بار دیگه تکرار کن. چی گفتی الان؟

-وا! گفتم مشکلی ندارم.

-نه نه، اونو می دونم؛ بعدش چی گفتی؟

-نمی دونم. یه چیزی گفتم دیگه.

-باشه نگو، منم عاشقتم هستی خانوم!

-پدرام بیخیال شو توروخدا.

-میای بریم خونه رو ببینیم؟

-اوهوم.

-بعد از ظهر میام دنبالت بریم.



-باشه. منتظرم.

-مواظب خودت باش.

-وای باز ادای غیرتیا رو درنیار.

-دست شوما درد نکنه دیگه.

-نه منظورم اینه که حرفاتو حفظ شدم.

-باشه نمی‌گم.

-برو به سلامت.

-فعلا.

-فعلا!

تلفنو قطع کردم.

رفتم آتلیه. شبا تو آتلیه می‌خوابیدم. پدر و مادرم تو یکی از شهرستان های اطراف تهران بودن. من وقتی دانشگاه تهران قبول شدم، با کمک بابام تونستم آتلیه رو بخرم. اوایل تو خوابگاه بودم؛ اما یه مدت بعد آتلیه رو به خوابگاه ترجیح دادم. فضای آتلیه‌ام جوری بود که وقتی از در وارد می‌شدی سمت راست میز کارم و کامپیوتر و دم دستگام اونجا بود و سمت چپم یه اتاق کوچیک که توش عکس می‌گرفتم. شبا تو اون اتاق می‌خوابیدم.

رفتم تو اتاق و تشکم رو پهن کردم و دراز کشیدم. خسته شده بودم. رفتم تو فکر. به اتفاقای گذشته فکر کردم.

بعد از اینکه به عرفان گفتم نه، لز روی صندلیم بلند شدم و رفتم سمت میز هستی:



-سلام.

سرش رو انداخت پایین. دوستاش زیر ل\*\*ب پچ می کردن و می خندیدن.

با یکم تاخیر و بهت جواب داد:

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سری تکون داد و از جاش بلند شد و دنبالم راه افتاد.

از بوفه خارج شدم و توی محوطه‌ی دانشگاه شروع به راه رفتن کردم.

-چیزی می‌خواستین بگین؟

-بله. می‌خواستم ببینم که شما مشکلی با اینکه من سوژتون باشم ندارین؟

ساکت شد و تو چشمام خیره شد:

-استاد اینجوری گفتن و باید به حرفشون گوش کرد.

نفس عمیقی کشیدم:

-درسته.

-ولی، ولی اگه شما مشکلی دارین من...

-نه من مشکلی ندارم.

لبخند زد:

-یه برگه به من میدین؟

کلاسورش رو باز کرد و یه برگه ازش کند و داد بهم.

-بفرمایید.



شمارم رو روش نوشتم:

-این شماره‌ی منه. قطعا وقتی بخوایم عکس بگیریم باید بهم خبر بدیم. من هیچ مقصود بدی ندارم؛ فقط خواستم بتونین بهم خبر بدین.

-باشه. مشکلی نیست.

خواستم برم که صدام زد.

-اقای فرهنگ؟

سرم رو برگردوندم:

-بله؟

-من شمارم رو بهتون ندادم که.

-لازم نیست. هر وقت شما خواستین عکس بندازین، به من بگین. منم می‌اندازم.

-اما...

-خانوم حاتمی! اینجا حراست و بچه‌ها می‌بینن. داستان میشه برامون.

سری تکون داد و رفت.

با صدای تلفنم از افکارم بیرون اومدم:

-الو؟

-الو و زهر مار. پدرام کجایی تو؟ شب شد که.

ساعتو نگاه کردم. یه ربع به هشت شب بود! چقدر زمان زود گذشت:

-عزیزم ببخشید واقعا نفهمیدم.



-حالت خوبه؟

-آره خوبم. دراز کشیده بودم. حواسم به زمان نبود.

-می‌خوای امروز نریم؟

-نه، حاضر شو میام دنبالت.

-باشه.

-خدافظ.

-بای.

کلی بوق زدم تا سرشو از پنجره خونشون آورد بیرون:

-چته؟ مردم خوابن.

زنگ خونشون خراب بود:

-بیا بریم.

سری تکون داد و پنجره رو بست. دو دقیقه بعد سوار ماشین شد:

-صد دفعه گفتم زشته جلو همسایه ها هی بوق می‌زنی.

-علیک سلام، چه خوشگل شدی! تقصیر من چیه زنگ خونتون خرابه؟

-خرابه که خرابه. اون تلفن وامونده رو گراهام بل بدبخت برا همین اختراع کرده.

-بله اختراع کرده ولی اون برقم اختراع کردن که گوشیتو بزنی تو شارژ تا خاموش

نشه.

دکمه ی گوشیش رو چند بار فشار داد ولی صفحه روشن نشد:



-اوا، ببخشید اصلا حواسم نبود.

پوف کردم و استارت زدم.

نزدیکای خونه که رسیدیم، به یارو زنگ زدم. در رو برامون باز کرد و رفتیم تو. عجب خونه ای بود. با پولی که من می خواستم بدم این خونه واقعا بهشت بود.

در بیرونی خونه شکل خونه های قدیمی بود. طرح چوب داشت و یه کلون هم ازش آویزون بود. وارد که می شدی یه حیاط خوشگل و نقلی که دورش چمن کاری شده بود و توش کلی درخت کاج و توت کاشته بودند. از روی دیوار خونه‌ی کناریم شاخه های یاس دیوار رو پوشونده بود. بعد از حیاط پارکینگ بود. خونه دوتا در داشت، یکیش به سمت حیاط و اون یکی سمت پارکینگ باز می شد. توی ساختمونم یه آسانسور کوچیک با در مشکی بود. تموم زمین رو سرامیک های سرمه ای رنگ پوشونده بود.

خونه‌ی ما طبقه دوم بود. با آسانسور رفتیم بالا. راه پله ها و جلوی درم کف پوش هایی سرمه ای رنگ پوشونده بود.

وقتی رفتیم تو منظره خونه جفتمون رو شوکه کرد. چقدر معماری زیبایی داشت. خونه کاملا نور گیر بود. جوری که کل یکی از دیوارای پذیرایی پنجره شده بود.

تک اتاق خونه هم کنار آشپزخونه و سمت راست در ورودی بود. حمام و دستشویی هم توی اتاق بودند. از سمت پنجره های زیاد پذیرایی یه در شیشه ای هم بود که به سمت بهار خواب باز می شد، البته زیاد بزرگ نبود.

تموم خونه رو بررسی کردم. از نظر من بی نقص بود.

رفتم کنار پنجره و منتظر شدم تا هستی هم خونه نگاه کنه. یه مدت که گذشت اومد و زد به شونم:



-خوبه؟

-نمی‌دونم، هرچی تو بگی!

-به نظر من خوبه. تو...

-منم می‌گم خوبه.

رفتم سمت آقای صادقی:

-آقا ما پسند کردیم. ایشالا کی پیام برای قرارداد؟

-آخر این هفته خوبه؟

-باشه. فقط آقا صادقی سر اون موضوعم که صحبت کردیم، حله دیگه.

-اره خیالت راحت. مهلت میدم بهت.

-دم شما گرم؛ ما بریم دیگه دیر وقته مزاحم نمی‌شم.

-اختیار دارین، مراحمین. یه چایی در خدمت باشیم.

-نه، مرسی. پس فعلا خدافظ.

-خدافظ.

از در که اومدیم بیرون تلفنم زنگ خورد. حسام بود. با بی میلی جواب دادم:

-بله؟

-علیک سلام.

-سلام، کار داشتی؟

-اره.





-خب؟

-خب چی؟

-خب بنال دیگه.

-اوه اوه اعصاب نداریا. فکر کنم پیش دلبری، نمی خوای وقتت هدر بره.

خندم گرفت:

-میگی یا قطع کنم؟

-میگم. تو اومدی آتلیه رخت خواب پهن کردی؟

-آره چیه مگ...

صدای هیاهوی مردم به گوشم خورد.

متوجه پشتم شدم. هستی روی زمین افتاده بود و بی هوش شده بود. تلفن از دستم

افتاد. دویدم سمت هستی.

مردم دورش جمع شده بودند. همه رو کنار زدم و کنارش نشستم:

-هستی؟ هستی جان چی شده؟

یه پیرمرد آروم گفت:

-من دیدم داشت راه می رفت که یهو افتاد.

جمعیت هم حرفشو تایید کرد. دویدم سمت موبایلم. زنگ زدم اورژانس:

-اورژانس تهران. بفرمایید؟

-الو؟ م... من... یعنی من نه نام... نامزدم داشت راه می رفت یهو بیهو... بیهوش شد.



-آروم باشید اقا ما الان می‌رسیم. ادرس رو بگین.

ادرس رو دادم و تلفن رو قطع کردم. چند دقیقه بعد امبولانس رسید و هستی رو روی برانکارد گذاشتن و رفتن. منم با عجله سوار ماشین شدم و سمت بیمارستان رفتم. توی راه به پدر و مادرشم خبر دادم.

وقتی رسیدم، هستی رو منتقل کردن به بخشی که فقط زن‌ها توش بودن. پشت در نشستم. خدا خدا می‌کردم چیزی نشده باشه.

آخه چی شد یهو؟ چرا اینطوری شد؟

آگه چیزیش می‌شد من زنده نمی‌موندم، خودم رو می‌کشتم. من طاقت نداشتم یه تار مو از سرش کم بشه. هر چی دعا بلد بودم خوندم.

-دخترم چی شده؟ کجاست؟

صدای مادر هستی بود. سرم رو بلند کردم، پدرش گفت:

-خانوم مهلت بده.

اروم زد به شونم:

-پسرم، چی شده؟

-نمی‌دونم به خدا. رفتیم خونه ببینیم، همه چی هم خوب بود. تلفنم زنگ خورد. مشغول صحبت بودم دیدم هستی بیهوش شده.

-الان کجاست؟

با دست به اتاق هستی اشاره کردم.



محمد اقا دوید سمت در ولی نگهبان جلوی در نداشت بره تو. همون حرفایی که به من گفته بود رو به اونم گفتم. مادر هستی رفت طرف نگهبان:

-چی شده اقا؟

-خانوم اینجا بخش زنان هست؛ این اقا اجازه نداره بیاد تو.

-من چی؟ من که می‌تونم برم.

-خیر، خانوم یه ساعت دیگه وقت ملاقات شروع میشه.

-اقا من تا یه ساعت دیگه دووم نمی‌ارم. تو رو خدا بزار یه سر بهش بزنم.

-نمیشه، لطفا سر و صدا نکنین.

-تو رو خدا بزار برم تو بینم چه بلایی سر بچم اومده.

صدای گریه‌ی مادر هستی بلند شد.

-خانوم محترم چرا قسم میدین؟ دست من که نیست. اجازه ندارم بزارم برین تو؛

گفتم که برین یه ساعت دیگه بیاین.

مادر هستی شروع و به سر و صدا و گریه کرد. محمداقا هم سعی می‌کرد آرومش کنه.

در بخش باز شد و خانم پرستار عصبانی اومد بیرون:

-چه خبره؟ مثلاً اینجا بیمارستانه! میدون جنگ که نیست.

محمد اقا رفت سمتش:

-خانوم فقط می‌خوام بدونم حال دخترم چطوره؟ همین!



-آروم اقا. اینجا همه همینو می‌خوان، ولی از این کارا که نمی‌کنن.

-میشه بهمون بگین؟

-اسم دخترتون چیه؟

بی اراده از همونجا که نشسته بودم داد زدم:

-هستی حاتمی.

پرستار چشم غره ای بهم رفت:

-همون دختره که این اقا آوردش؟ با هم هستین؟

مادر هستی فقط گریه می‌کرد و محمد اقا صحبت می‌کرد:

-آره.

-الان به هوشه. از اولم به هوش بوده ولی این اقا به اشتباه فکر کردن بی هوشه. چون

علائم به هوش بودن رو زیاد نداشته. دکترش معاینش کرد، یه ساعت دیگه حالش

بهرتر میشه. یه سری از علائم یه بیماری رو داره ولی هنوز مطمئن نیستیم...

به اینجا که رسید مکث کرد و دوباره شروع به گفتن کرد:

-الانم اینجا رو خلوت کنین. یه ساعت دیگه وقت ملاقاته، اون موقع می‌تونین همه

برین تو.

کل یک ساعت رو مثل پدر و مادر هستی روی صندلی جلوی در نشستم و به دیوار

زل زدم و با خدا حرف می‌زدم و دعا می‌کردم.

-بفرمایید تو ساعت ملاقات فقط نیم ساعته‌ها، بیشتر نمیشه. مریضا می‌خوان

بخوابن.



با صدای پرستار نگاهم به سمت در جلب شد. همه بلند شدیم و رفتیم تو اتاق هستی. اتاق ۲۱۳.

هستی و دو نفر دیگه تو اتاق بودن. هستی روی تخت وسطی بود و یه ماسک اکسیژن هم روی دهنش بود.

کنار در وایسادم تا مادر پدرش راحت باشن. یکم که گذشت نتونستم تحمل کنم و زدم بیرون از اتاق. روی صندلی کنار در نشستم و به تمام لحظات پیش هم بودنمون فکر کردم:

-ببخشید اقا! اینجا اتاق خانوم حاتمیه؟

سرم رو بلند کردم. با من بود. چهرش آشنا بود؛ یکم که فکر کردم یادم اومد. سحر بود ولی از کجا فهمیده بود؟

سرم رو تکون دادم و اونم زیر ل\*\*ب تشکر کرد و رفت تو. پشت سرشم داداشش که یکم ازش عقب تر بود با یه دسته گل رز قرمز و سفید تو دستاش وارد شد. هیچی برام مهم نبود. به خاطر همین جواب سوالی ذهنم دربارشون رو نمی دادم. وایسادم تا همه اومدن بیرون. پرستار گفت دو دقیقه مونده.

مادر هستی اومد پیشم نشست:

-نمیری تو؟

-چرا، ولی می خواستم تنها برم.

-خب پس پاشو برو، دو دقیقه هم دو دقیقه.

قبول کردم و رفتم تو.



نشستم پیشش. چشماش بسته بود. همون چشمهایی که من عاشقش بودم. تازه فهمیدم عاشق چشماش نیستم عاشق خود خودشم.

زل زدم بهش. یه قطره اشک سد چشمام رو سوراخ کرد و کویر گونه هام رو خیس! سریع با دست پاکش کردم. فقط یه جمله تونستم بهش بگم:

-عاشقانه دوستت دارم!

پرستار اومد تو اتاق و صدا زد:

-خانوما اقایون وقت تمومه. سریع اتاق رو خالی کنید.

از اتاق بیرون اومدم. با پدر و مادر هستی خدافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. تو ماشین یاد اتفاقی که وقتی هستی رانندگی می کرد افتادم. لبخند تلخی زدم و سرم رو گذاشتم رو فرمون.

نمی دونم چقدر تو اون حال بودم ولی با صدای ضربه به شیشه‌ی ماشین سرم رو بلند کردم.

سحر بود!

شیشه رو دادم پایین:

-بفرمایید؟

لبخند زد:

-چیزی شده؟

-نه، چطور مگه؟

-اخره فکر کردم به عنوان همراه پیش هستی می مونید.



-نه مادرش طاقت نداشت، گفت من حتما می‌مونم.

-اهان. باشه.

خیره نگاهش کردم. عقب عقب رفت و دستش رو تکون داد.

زیر ل\*\*ب گفتم خداحافظ. صدام رو شنید و لبخند زد و بعد برگشت و رفت.

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت آتلیه. در آتلیه قفل بود. زنگ زدم به حسام. اونم پیش من تو آتلیه می‌خوابید. چند دقیقه بعد اومد و درو باز کرد. تا پامو گذاشتم تو شروع کرد غر زدن.

-پسر تو نمیگی آدم نصفه جون میشه یهو جواب نمیدی پشت خط؟ من مردم و زنده شدم! باید از بابای هستی بشنوم چی شده؟ تا الانم که جون به ل\*\*ب شدم. چی شد؟ حالش خوبه؟ خودت خوبی؟ الان کجاست؟

پیره‌نمو دراوردم و پرت کردم رو میز:

-امون میدی؟ بیمارستانه، بهتره. دیگه بیشتر نپرس که نه می‌دونم، نه حال گفتن دارم.

با چشم اشاره به کمد کردم:

-اون بالش و پتوی منم بنداز.

اخم کرد.:

-چشم قربان.

تا صبح پلک رو هم نذاشتم. آفتاب نرده از خونه زدم بیرون و رفتم بیمارستان.



با کلی التماس پرستار گذاشت برم تو. سمت اتاق هستی که رفتم، شوکه شدم.  
داداش سحر کنار تختش نشسته بود و مادرش نبود.

رفتم کنار تخت و بی مقدمه گفتم:

-معصومه خانوم کو؟

صدام رو که شنید شوکه شد و زیر ل\*\*ب سلام کرد. جواب سلامش و دادم و منتظر  
موندم بگه مادر هستی کجاست:

-نیم ساعت پیش با سحر اومدیم پیش هستی سر بزنییم. همزمان با ما هم دکتر  
هستی اومد. دکتر رفت تو ولی مارو راه ندادن. یه ربع بعدش دکتر اومد بیرون و  
پشت سرشم پرستار معصومه خانومو آورد بیرون. به پرستار گفتم چی شده؟ گفت  
خانوم حاتمی ام اس دارن. برا همینم دیروز یه لحظه پاشون بی حس شده و خوردن  
زمین و چون شوکه شدن از حال رفتن. معصومه خانوم که اینو شنیده بود حالش  
خیلی بد شد و سحر بردش خونمون. منم موندم که خانوم حاتمی تنها نباشن.  
همونجا روی زمین نشستیم و گریم گرفت.

-سلام.

با صدای سلام و علیک دکتر و داداش سحر مجبور شدم وایسم.  
زیر ل\*\*ب سلام کردم; جواب نداد، فک کنم نشنید. برام مهم نبود، مهم هستی بود.  
دکتر یکم هستی رو معاینه کرد و بعد یه سری چیزا نوشت و گذاشت روی میز بالای  
تخت.

به داداش سحر نگاه کرد.





- شما همسرشونید؟

داداشش ساکت بود و زل زده بود به من، انگار لال شده بود. منم توان حرف زدن نداشتم. دکتر منتظر جواب نمود:

-همونطور که قبلا گفتم همسرتون ام اس داره. متاسفانه مدت زیادی هم هست که بیماره ولی یا نشانه هاش بروز نکرده یا اینکه نخواسته کسی متوجه بشه و کلی مورد دیگه. بیماریش در ایران فقط قابل کنترله و دیگه درمان نمیشه. تنها جایی که اکثر بیمارانی از این قبیل درمان شدند آلمان بوده، که اونجا رفتنم متاسفانه هزینه خیلی زیادی داره، که اگه هزینش رو دارین من پیشنهاد می‌کنم تا از این دیر تر نشده ببرینش آلمان و درمان رو شروع کنین.

از دهنم پرید و گفتم:

-هزینش چقدره؟

-نمی‌دونم. اما پول ویزا و بلیت هواپیمای رفت و برگشت و مکانی که می‌خواین توش بمونین خیلی زیاده. در ضمن من شنیدم هزینه بیمارستان های اونجا سنگینه. باید پول کافی داشته باشین چون معلوم نیست درمانش چقدر طول بکشه. اگه خواستین ایشون رو ببرین تا فردا به من اعلام کنین. یکی از همکارام اونجا کار می‌کنه، من قیمت و مدت درمان رو ازش سوال می‌کنم.

چیزی نگفتم. داداش سحر تشکر کرد. دکتر سرش رو تکون داد و پرستار رو صدا زد و به مدت باهاش صحبت کرد. وقتی حرفاش تموم شد باز رو به ما گفت:

-فردا ایشون مرخصن.

نگاش رو دوخت به داداش سحر:



-شمام اگه تصمیم دارین ایشون رو ببرین فردا به من اعلام کنین.

مهلت نداد حرف بزنییم و همونطور که پرستار رو صدا می‌زد، رفت بیرون.

وقتی رفت، رفتم تو فکر.

من چجوی می‌تونستم یه روزه کلی پول جمع کنم. یه روزه نه وام می‌دن، نه می‌تونم

کار کنم پول دربیارم، نه می‌تونم مغازه رو بفروشم. پدر و مادر هستی هم که

اوضاعشون مثل بابا و مامان خودمه و از اونام کاری ساخته نیست. حتی با دزدیم

نمی‌شد تا فردا پول کافیو جور کنم.

داشتم تو افکار غرق می‌شدم. دیوونه شده بودم، از اینکه هستی، عشق من روی

تخت بیمارستان افتاده و من هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم.

پرستار اومد تو اتاق:

-بفرمایید بیرون الان دیگه همیشه کسی پیش مریضا باشه حتی همراه.

با داداش هستی رفتیم بیرون. اون سوار ماشینش شد و منم سوار پرایدم دنبالش راه

افتادم. قرار شد پشتش برم تا راهو گم نکنم. می‌خواستم مادر هستیو ببرم خونه.

تو راه نصفه و نیمه جاده رو می‌دیدم. چشمام پر اشک بود. کی فکرشو می‌کرد هستی

من همچین بلایی سرش بیاد؟ لعنت به این بیماری کوفتی! لعنت به بی پولی!

انقدر رفتیم تا بالاخره کنار یه ساختمون بزرگ وایساد. از وضع ماشین و خونشون

کاملا واضح بود که خرپولن.



از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. زنگ در و زد و بدون این که کسی جواب بده در رو زدن. نمی خواستم برم بالا اما با خواهش های سحر و داداشش رفتم تو خونه.

مادر هستی رو تخت خوابیده بود. سحر می گفت انقدر گریه کرد تا از حال رفت. حقم داشت. نا سلامتی مادرشه. عاشق بچشه.

خواستم بیدارش کنم اما سحر نداشت. رفت که چایی بریزه و بیاد.

توی مدت رفتن و اومدن سحر فهمیدم اسم داداشش سیناعه. کلی صحبت کردیم تا بالاخره معصومه خانوم بیدار شد. توی اون صحبتا فهمیدم حدسم درست بوده و خرپولن. فامیلیشونم مسعودیه.

وقتی رفتیم دم در خروجی خونه و خواستم معصومه خانوم رو ببرم، سینا نداشت و کلی خواهش کرد که اون ببرتش. سحر هم گفت می خواد درباره ی هستی باهام حرف بزنه. منم قبول کردم و گذاشتم سینا بره.

-می تونم به اسم صدات کنم؟

سرمو تکون دادم:

-ببین اقا پدرام می دونم الان تو وضعیت بدی هستی، اما می خوام یه چیز مهم رو بهت بگم تا سو تفاهم پیش نیاد. احتمالا پیش خودت فکر کردی که من و سینا خیلی پولداریم، ولی این طوری نیست. ما پولدار نیستیم؛ تمام اینایی که می بینی سندش به اسم بابامونه و هیچ کدوم حتی این ماشین یا اصلا این لباس که تنمه برای خودمون نیست. همه ی اینارو برای یه چیز میگم. برای این میگم که خودت یا هستی یه وقت فکر نکنین ما پول داشتیم و کمک نکردیم. شاید الان می خوای بگی خب به



بابام بگم که بهم پول بده، اما نمیشه. همیشه بهش بگم، پدر من یه پیرمرد بداخلاق و بی اعصابه که حساب تک تک کارایی که می‌کنیم رو داره و برای هزینه‌ی بیمارستان دوست من پول نمیده.

-من... من که... من که اصلا حر...

حرفم رو قطع کرد:

-می‌دونم. می‌دونم. فقط خواستم که در جریان باشی. من واقعا شرمندم؛ باور کن اگه می‌شد، من هر کاری می‌تونستم می‌کردم ولی اصلا راه نداره. من حتی دنبال دوست های هستیم گشتم ولی هیچ کدوم یه همچین مبلغ زیادی رو ندارن.

-من اصلا انتظار کمک ندارم از شما.

-یعنی می‌تونی پول رو جور کنی؟

دست کشیدم لای موهام:

-خب... خب نه ولی، ولی...

-ولی چی؟ باید تا فردا یه کاری بکنی.

-نمی‌دونم. بهتره من برم یه خاکی بریزم تو سرم.

-امیدوارم یه راهی پیدا بشه. من بازم سعی می‌کنم یه کاری کنم پدرم راضی بشه.

-دستتون درد نکنه؛ من دیگه برم.

-باشه، به سلامت؛ هر خبری شد به من بگین.



سرمو تکون دادم و دستم کردم تو جیب شلوارم و رفتم بیرون. تا سر کوچه پیاده رفتم، خواستم تاکسی بگیرم اما یکی صدام کرد. فهمیدم سیناست. برگشتم سمت صدا سوار ماشینش بود بهم اشاره کرد که سوار ماشینش شم. رفتم سمتش:

-بیا می‌رسونمت من.

-نمی‌خواد، خودم میرم.

-بیا بالا من مسیرم یکیه باهات. یکم حرفم باهات دارم.

قبول کردم و سوار شدم. یکم که رفتیم شروع کرد به حرف زدن:

-ببین می‌دونم الان خون به مغزت نمی‌رسه اما هرچی فکر کردم دیدم اگه حرفامو الان بهت نزنم ممکنه خیلی دیر بشه و دیگه فایده ای نداشته باشه.

با تعجب نگاه کردم:

-خیلی با خودم فکر کردم ولی حس کردم حتما باید این موضوع رو بهت بگم. ببین فقط یه چیز ازت می‌خوام، بزار حرفم تموم بشه، بعد اصلا منو بزنی، بهم فحش بده، اما خواهش می‌کنم عجولانه تصمیم نگیر! فکر کن و تا نزدیکای صبح نظرتو بهم بگو.

استرس گرفتم. دستام می‌لرزید:

-بگو.

-نمی‌گم.

-چرا؟

-اول قول بده. قول بده به حرفام فکر می‌کنی.

-باشه قول میدم. فقط بگو.



-ببین من کل دیشب کلی فکر کردم. این اموال و دم دستگاه که می بینی مال من نیست.

-میدونم مال باباته، خواهرت بهم گفت.

-پس حتما اینم بهت گفته که اون اصلا کمکمون نمی کنه.

سرمو تکون دادم:

-سحر راهی پیدا نکرد اما من پیدا کردم.

-چی؟

-از لحظه ای که تصادف کردیم تا امروز یک بارم خانوم حاتمی از فکرم نمیره بیرون.

دیروز فهمیدم که یه جورایی... یعنی... یه جورایی ازش خو... خوشم میاد.

یقشو گرفتم:

-کثافت مگه خودت ناموس نداری؟

دستمو مشت کردم که بزمنش اما دستمو گرفت.

-تو قول دادی. قول دادی پس بزاری حرفمو بزnm.

ولش کردم. ماشین رو زد کنار. با خشم نگاهش کردم:

-بنال.

-قولت یادت نره. اگه یه دفعه دیگه بزنی زیرش حرفمو بهت نمیگم. این حرفی که

می خوام بهت بزnm مربوط به زندگی اون دختر بیچاره که الان رو تخت بیمارستان

خوابیده، پس اگه دوسش داری گوش کن.



یقشو صاف کرد:

-من کلی فکر کردم. اگه تو اون دختر رو ول کنی، من می‌تونم به بابام بگم که عاشق شدم و می‌خوام ازدواج کنم. همونطورم که گفتم بابام به اعضای خونواده‌ی خودش اهمیت میده و قطعاً برای بهبودش پول میده. اون موقع می‌شتونم ببرمش آلمان بیمارستان و خوب بشه. بعدم ازش خواستگاری می‌کنم و...

داد زد:

-خفه شو آشغال. خفه شو فقط خفه شو.

اونم داد زد.

-انقدر مغرور نباش لعنتی یکم به اون دختر فکر کن. اگه تا فردا نتونی پول جور کنی اون مریض می‌مونه و انقدر رنج می‌کشه تا بمیره. اونوقت تو خوشحال میشی؟ هان؟ خوشحال میشی؟ بگو لعنتی، جواب بده.

هیچی نگفتم. از ماشینش پیاده شدم و رفتم سمت خیابون. از ماشین پیاده شد و داد زد.

-اگه عاشقشی ولش کن. تا نزدیکای صبح وقت داریم هستی رو نجات بدیم. تا قبلش بهم زنگ بزن.

برگشتم. انگشت اشارمو گرفتم سمتش، خواستم جواب بدم و هر چی فحش و بد و بی‌راه بلد بودم بهش بگم. اما بغض گلوم نمی‌داشت. فقط زیر ل\*\*ب یه کلمه گفتم:  
-عاشقشم!

دستم مشت کردم و جمع کردم. لگدی به زمین زدم و به راهم ادامه دادم.



دوباره داد زد.

-زنگ بزن.

کل شب رو تو خیابون راه رفتم و فکر کردم. دیدم تنها راه برای نجات هستی اینه که ولش کنم. اشک می ریختم و راه می رفتم که تلفنم زنگ خورد؛ سحر بود. جواب ندادم. چند بار زنگ زد و بالاخره جواب دادم.

-اصلا حوصله ندارم بعد...

-کجایی؟ می خوام باهات صحبت کنم، ببین من روحم خبر نداشت که داداشم می خواد چیکار کنه!

-می دونم، ولی الان می خوام تنها باشم.

-بهت می گم کجایی؟ باید ببینمت.

انقدر اصرار کرد تا آدرسو بهش دادم.

بارون گرفته بود. خیس خیس شده بودم ولی برام اهمیتی نداشت؛ مهم هستی بود. تو پارکی که حتی مگس هم درش پر نمی زد؛ روی نیمکت نشستم. هوا دونفره شده بود و من تنها...!

ده دقیقه بعد اومد. تا منو دید شوکه شد:

-ای وای؛ نگاش کن! پسر الان سینه پهلو می کنی پاشو بریم تو ماشین، پاشو.

انقدر یخ زده بودم که تعارف نکردم و رفتم. یه پتو بهم داد؛ باهاش یکم خودمو خشک کردم و پیچیدم دورم. توی ماشین نشستیم؛ سحر همون طور که بخاری ماشین رو روشن کرد شروع می کرد شروع حرف زدن کرد:





-من واقعا بابت داداشم...

-بعضی وقتا ادم نمی دونه داره چیکار می کنه; ولی مجبوره اون کارو انجام بده، منم باید پیشنهادش رو قبول کنم.

-ولی... ولی خودت چی میشی؟ تو بدون اون، دیگه اون آدم شاد قبلی نیستی!

-شاد بودن برای من وقتی معنی داره که اون شاد باشه.

-یه راهی پیدا می کنیم; من قول میدم.

-نمی تونیم; اینکه صبر کنی و بدونی که هیچ کاری نمی تونی انجام بدی، خیلی سخته!

-پس خودت چیکار می کنی؟ یعنی تو حاضری بزاری اونا خوشبخت شن و تو بدبخت؟

-مجبورم; بعضی وقتا جهنم ما همیشه بهشت بعضیای دیگه!

از ماشین پیاده شد و نگاه کرد.

-همینجا بمون الان میام.

زیر ل\*\*ب گفتم:

- باشه.

پنج دقیقه بعد با دوتا لیوان یک بار مصرف چایی و چند تا قند تو مشتت برگشت و لیوان چایی رو گرفت طرفم:

-بخور; بچه که بودم بابابزرگم همیشه می گفت چایی روح آدمو آروم می کنه.

چایی رو ازش گرفتم و تشکر کردم. چای خودش رو بو کشید:



-مخصوصا اگه چای دارچین باشه.

سحر دختر خوبی بود؛ درست برعکس داداش فرصت طلبش و بابای سگ اخلاقش.

-تو چیکار می کنی؟

خندید:

-هیچی دیگه مجبورم یه زن داداش رو تحمل کنم.

اخمام رفت تو هم؛ فهمید که ناراحت شدم:

-ببخشید، منظوری نداشتم.

دو تا قند انداخت تو چاییش و در رو باز کرد:

-میای قدم بزنی؟ من هروقت دلم می گیره میرم تو حیاط خونمون و قدم می زنم.

چاییمو سر کشیدم و دنبالش رفتم بیرون. زیر بارون قدم زدن یکم باعث شد آرام

بشم. هیچ وقت این محبت سحر رو فراموش نمی کنم. درست تو شرایطی که من دارم

از غصه دق می کنم اومده پیشم؛ درحالی که می تونست الان تو خونشون رو تشکش

لم بده و به صدای بارون گوش کنه. درک اینکه از فردا دیگه هستی مال نبود، فکر

اینکه دیگه نمی تونستم تو چشمای قشنگش نگاه کنم، فکر اینکه دیگه نمی تونستم

ازش عکس بگیرم، فکر اینکه دیگه غرغراشو نمی شنیدم، همه و همه داشت دیوونم

می کرد. یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد

-گریه کن.

صورتمو پاک کردم و نگاش کردم:



\_ جدی می‌گم. گریه کن؛ گریه آدمو سبک می‌کنه، کسی که گریه نکنه خطرناکه. تا حالا به این دقت کردی که چرا می‌گن مرد گریه نمی‌کنه؟ من خیلی بهش فکر کردم، اما هر بار به این نتیجه رسیدم که مردی که وقتی ناراحته گریه نکنه مرد نیست، نامرده.

با دستش به آسمون اشاره کرد:

- ماهو می‌بینی؟ می‌بینی چقدر ستاره دورشن؟ شبایی که تو حیاط راه میرم و نگام به ماه می‌افته دلم براش می‌سوزه. بین این همه ستاره تنهای تنهاست.

با خودم فکر می‌کنم ستاره‌ها الان دارن با هم می‌گن و می‌خندن ولی ماه تنهاست و داره به خورشید نگاه می‌کنه و منتظره که خورشیدم یه نگاه بهش بکنه؛ اما حیف.

لیوان خالی چاییش رو انداخت دور، کلاه کاپشنش رو کشید رو سرش و دستاش رو کرد تو جیبش؛ نفس عمیقی کشید. نگاش کردم و فکر کنم از نگام حرفامو فهمید:

- باشه بریم؛ 'هرچی باشه آخرین شبی هست که می‌بینیش.

با تعجب نگاش کردم که لبخند زد:

- نمی‌خواد به سینا زنگ بزنی، من خودم بهش خبر میدم.

یکم که قدم زدیم؛ سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بیمارستان. دم بیمارستان پیاده شدم:

سحر: همینجا منتظر می‌مونم.

- نمی‌خواد برو.

سحر: یعنی تو این بارون با این وضعت می‌خوای پیاده بری؟



چیزی نگفتم؛ برگشتم و رفتم سمت بیمارستان. نزدیکای بخشی که هستی توش بود باز نگهبان جلوم رو گرفت. فکر کنم حدود یه ربع التماسش کردم تا گذاشت پنج دقیقه برم تو. وقتی رفتم تو همه خواب بودن ولی هستی بیدار بود. داشت با گوشیش بازی می کرد. منو که دید گوشیش رو گذاشت کنار و سعی کرد بشینه.

-نه، نه؛ بخواب.

-سلام. چیشده این وقت شب اومدی اینجا؟

-دلَم برات تنگ شده بود، خواستم ببینمت؛ دفعه های قبل خواب بودی.

-آره حالم اصلا خوب نبود. پدرام بخدا دیگه تحمل ندارم؛ بعضی وقتا پاهام یهو بی حس میشه و دوباره سریع خوب میشه، بعضی وقتام دستام بی حس میشه، اصلا نمی تونم تکونشون بدم. هرچی به پرستارا می گم، می گن چیزی نیست خوب می شی. پدرام تو رو خدا منو از دست اینا نجات بده ببر یه جای بهتر!

-باشه، گریه نکنیا، گریه کنی من می میرم. از فردا همه چی درست میشه؛ بهت قول میدم.

-پدرام فردا چه خبره مگه؟

چیزی نگفتم. گریم در اومد و رفتم سمت در:

\_پدرام؟ چرا اینطوری می کنی؟ چی شده؟

برگشتم سمتش؛ زیر ل\*\*ب گفتم:

- دوست دارم!

و از در رفتم بیرون.



داد هستیو میشنیدم که اسم منو صدا میزد.

چند لحظه بعد چندتا پرستار دویدن سمت اتاقش و بعد دیگه صدای هستی نیومد که احتمال می‌دم بهش مورفین زدن.

از بیمارستان اومدم بیرون رفتم و سمت دستشویی. شیر آب رو باز کردم و سرمو کلا گرفتم زیرش. به دیوار مشت می‌زدم به درآ لگد؛ به زمین و زمان فحش می‌دادم. دیوونه شده بودم، عشقمو داشتن ازم می‌گرفتن.

یکم که گذشت اروم شدمو نشستم رو زمین'

-شیر آبو نمی‌بندی؟

سحر بود.

-تو... تو چطوری فهمیدی اینجام؟

-والا صدات کل شهر رو برداشته!

-من... من... من واقعا نمی‌فمیدم دارم چیکار می‌کنم.

اومد جلو و شیر آب رو بست:

-پاشو، پاشو ببرمت خونه باید بگیری بخوابی. تنها درمونش همینه.

-من خونه ندارم!

-پس شبا کجا می‌خوابی؟

-آتلیه.

-باشه بیا ببرمت همونجا.



-خودم می‌رم.

-این که باز حرف خودشو می‌زنه؛ میگم پاشو دیگه!

بلند شدم و سوار ماشینش شدم. دم آتلیه که رسیدیم تابلو رو نگاه کرد:

-آتلیه ی فرهنگ، اینجاست؟

-آره.

-باشه دیگه، پس برو.

از ماشین پیدا شدم؛ چند قدم دور شدم ولی هنوز وایساده بود. برگشتم سمتش:

سحر: چی شد؟

-هیچی، فقط... فقط ممنون بابت همه کمکایی که بهم کردی. تو... تو خیلی خوبی!

خندید:

-برو، فکر کنم مغزت تاب برداشته. بابا منم انسانم دیگه درک می‌کنم.

لبخندی زدم و رفتم. نزدیک در که رسیدم زنگ زدم به حسام.

-الو؟

-بیا درو باز کن.

گوشی رو قطع و چند لحظه بعد درو باز کرد، رفتم تو. حسام هیچی نمی‌گفت می‌دونست حال توضیح دادن ندارم. نشستم پشت میزم و دوربینم رو گرفتم دستم.

به لحظاتی که با این دوربین از هستی عکس می‌گرفتم فکر می‌کردم. گوشیم زنگ

خورد:



-بله؟

-سلام، زنگ زدم بگم کار درست رو کردی؛ تا ابد مدیونتم.

-کار دیگه ای نداری؟

-چرا. خواستم بگم من امشب رو پیش هستی می مونم تا فردا اول وقت ببرمش؛ امروز کارای ویزاش رو انجام دادم و مشغول کلی کار دیگه بودم، برای همین دیگه از سرکار نرفتم خونه و یه راست اومدم اینجا. چند دقیقه پیش به سحر زنگ زدم، گفت رفته بود بیرون. اون موقع بهم گفت که تو بهش زنگ زدی گفتم قبول می کنی، گفتم چرا به خودم زنگ نزده؟ گفت نمی خواد صداتو بشنوه؛ یکم خودمو کنترل کردم ولی نتونستم جلوی خودم بگیرم، باید خودم ازت تشکر می کردم، باید خودم بهت می گفتم که نمی زارم آب تو دلش تکون بخوره؛ بهترین زندگیا برایش درست می کنم، نمی زارم کسی بهش نگای چپ بکنه.

گونه هام خیس شد و با صدای لرزون همچنین آروم گفتم:

-تموم کارایی که من نکردم برایش.

-چی گفتمی؟ صدات درست نیامد.

با آستین لباسم صورتم رو خشک کردم:

-هیچی. خداحافظ.

-مرسی، خدانگهدار.

گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت جعبه ی قرص ها که تو اتاق عکس بود. چند تا قرص خواب خوردم که فقط بخوابم و به هیچی فکر نکنم.



چشمامو که باز کردم ساعت شش عصر بود.

سریع گوشیم رو نگاه کردم. نه تا میس کال داشتم از هستی و یدونه هم از سحر.

-چیکار کردی با خودت لعنتی؟ من باید از این دختره سحر بشنوم تو چه غلطی داری می‌کنی؟ چرا انقدر قرص خوردی؟ لعنتی رفت، یارو رفت، عشقتم برداشت با خودش برد. تو هم هیچ غلطی نکردی!

باز خوابیدم و پتو رو کشیدم رو سرم؛ گریه کردم، فقط گریه کردم.

خوابم برد.

وقتی بیدار شدم شب شده بود؛ گوشیم رو دوباره نگاه کردم. ساعت نه شب بود. حسام تو آتلیه نبود و تعداد میس کالام زیادتر شده بود.

مال هستی شده بود بیست و پنج تا، مال سحرم شده بود چهار تا!

گوشیم رو برداشتم. سیم کارتمو از توش در آوردم و شکوندم. نباید دیگه تو زندگی هستی نقشی داشته باشم، پس نباید دیگه شماره منو داشته باشه. رفتم توی گالری گوشیم و تمام فیلما و عکسای هستی رو پاک کردم.

اس ام اس هاش هم پاک کردم. تمام کادو ها و وسایلی که بهم داده بود و یا منو یاد اون می‌انداخت رو جمع کردم و گذاشتم توی چندتا کیسه و گذاشتم یه جایی که از جلو چشم دور باشه تا بعدا بدم به یه نفر.

از خونه زدم بیرون. یکم راه رفتم و با خودم حرف زدم؛ عادت بچگیم بود که هر وقت ناراحت بودم با خودم حرف می‌زدم.

برگشتم خونه و تا صبح فکر کردم. به همه چی فکر کردم.





صبح آتلیه رو باز کردم. رفتم و چند تا مجله و روزنامه فرم استخدام برای عکاسی پر کردم. می خواستم پول جمع کنم. نمی دونم چرا اما دیگه پول داشتن عقده شده بود برام. آدمای پول دار رو که میدیدم ناخودآگاه ازشون بدم می اومد.

یه هفته ای همین جوری برام سپری شد. هیچ مجله ای استخدامم نکرد. آخر سر رفتم و به عنوان ور دست تو یه شیرینی فروشی کار پیدا کردم. سخت بود اما یاد گرفتم!

از صبح میرفتم تا بعد از ظهر کیک درست می کردم. بعد از ظهر ها دیگه کیک درست نمی کردیم؛ فقط میشفروختیم، بعد از ظهر ها هم از دم شیرینی فروشی تا آتلیه مسافر سوار می کردم. بعدم که تا شب تو آتلیه کار می کردم.

حسام بهم می گفت داری تو کار غرق میشی، می خوام خودتو با کار کردن سرگرم کنی، می گفت این راهش نیست؛ باید یه کار دیگه کنی.

سه ماه دیگه هم همین جوری گذشت.

یه روز یکی از هم کارام تو شیرینی پزی اومد و صدام کرد، گفت یه خانومی اومده کارت داره.

رفتم دم در. سحر بود. خواستم برگردم ولی سحر پیش قدم شد برای صحبت کردن:

-علیک سلام!

سرم رو تکون دادم. دستش رو گذاشت جلوی دهنش:

-اوه اوه ریشاشو ببین، داره میشه اندازه موهای من!

باز برگشتم که برم:



-چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

-سیم کارتمو عوض کردم.

-می‌خواستم بهت دو تا خبر بدم. خوب و خوب‌تر. اول کدوم؟

-خوب‌تر

-خوب‌تر اینکه هستی خوب شده؛ دیگه آخرای درمانشه.

-خوب؟

-خوب اینکه یه فستیوال عکاسی قراره برگزار شه تو پاریس چند وقت دیگه؛ من

خیلی از این اون شنیدم، سفر حال آدمو عوض می‌کنه. باعث میشه بهتر بشه.

-ولی... ولی من که...

-لابد می‌خواهی بگی پول نداری؟

سرم رو انداختم پایین:

-من خودم هم می‌خوام برم پاریس؛ جشنواره‌ای که بهت گفتم فقط برای عکاسی

نیست، برای لباس هم هست. می‌خوام برم لباسا رو ببینم؛ اگه دوست داری می‌تونم

همراهم بیای.

-خیلی ممنون اما من نمی‌خوام بدهکار بشم.

خندید:

-بدهکار چیه؟ به نفر اول تا پنج یه مقدار زیادی پول میدن؛ اگه بردی پول منم بده.

خوبه؟



-ولی...

-ولی نداره دیگه. من به بهانه‌ی خرید لباس یکم بیشتر پول از بابام می‌گیرم تا پول تو هم جور شه؛ باشه؟

یواش گفتم:

- باشه.

شاید راست می‌گفت. شاید یه مسافرت می‌تونست همه چیز رو عوض کنه. دیدم داره می‌خنده. با دلخوری نگاهش کردم.

-ریشات خیلی بامزن!

باز خندید:

-با این ریشا همیشه بیای فستیوال! مسخرمون می‌کنن! برو پیرایش؛ یکم تمرین کن از در و دیوار عکس بگیر. تا یه ماه دیگه باید آماده شی.

-من پاسپورت ندارم!

-خب مدارکت رو بده به من تا برم برات جور کنم.

قبول کردم:

-من دیگه برم فعلا.

یک ماه بعد:

تلفنم زنگ خورد:

-الو؟



-سلام، ساعت یازده امشب پروازه، آماده‌ای؟

-سلام، شماره‌ی منو از کجا آوردی؟

-از اون دوستت گرفتم. همیشه که برای هر چیزی هی پیام دم آتلیه!

-باشه من آمادم.

-اوکی، پاسپورتت حاضره. ساعت ده جلوی آتلیه منتظرم.

رفتم پیرایش و موها و ریشامو زدم. یه دست کت و شلوار نو هم خریدم و یه چمدون

جمع و جورم آماده کردم. ساعت نزدیکای ده بود که سحر رنگ زد. رفتم و سوار

ماشینش شدم.

-سلام.

-سلام.

-آقای عکاس سوژه پیدا کردی برای عکس یا نه؟

-نه.

-نه؟! یعنی چی؟ خب پس چیو می‌خوای بفرستی برای فستیوال؟

-تو هواپیما یا تو پاریس یه عکس می‌گیرم.

-چقدر صبوری تو!

-ببینم زبان بلدی؟

-اوهوم.

-اوف خداروشکر.



به فرودگاه که رسیدیم توی کافی شاپ نشستیم تا پروازمون رو اعلام کنن. حدود نیم ساعت بعد شماره پرواز رو خوندن و ما هم رفتیم و سوار شدیم. صندلیامون پیش هم بود. سحر کنار پنجره نشست و من طرف دیگه‌اش موقع پرواز دیدم سحر چشاشو بسته و تند تند نفس می‌کشه.

کلی بهش خندیدم. چشاشو ریز باز کرد.

-من از ارتفاع میترسم، کجاش خنده داره؟

-حرکات.

خودشو جمع و جور کرد؛ ولی چشاشو باز نکرد. یکم که گذشت باز نفساش تند شد. دوربینمو دراوردم و یه عکس ازش گرفتم. بعدا نشونش می‌دادم و کلی می‌خندیدم.

ارتفاعمون بیشتر که شد، چشاشو باز کرد و بهم زل زد.

-میشه جامون رو عوض کنیم؟ من میترسم.

قبول کردم؛ یه جورایی دلم براش سوخت!

جامون رو عوض کردیم. اون هدفونش رو در آورد و آهنگ گوش کرد منم از پنجره به آسمون خیره شدم. یکم که گذشت چشام گرم شد.

-خوابیدی؟

صداش رو شنیدم اما به روی خودم نیاوردم که گفت:

-خانم ایشون خوابن، اگه ممکنه غذاشون رو بدید به من تا بهش بدم.

-باشه، بفرمایید.

-مرسی.



میز جلوی من رو باز کرد و غذا رو گذاشت روش:

-پاشو غذا تو بخور.

چشممامو باز کردم. دوربینمو گرفته بود دستش:

-من ترسیده بودم ازم عکس گرفتی؟ فرصت طلب.

چیزی نگفتم:

-منم تلافی کردم؛ وقتی خواب بودی ازت عکس گرفتم.

لبخند زدم:

-تو همیشه اینقدر کم حرفی؟

-نه؛ چطور مگه؟

-هیچی فکر کردم چون خجالت می کشی حرف نمی زنی!

به بسته ی غذاش اشاره کردم:

-تو چرا نخوردی؟

-تنهایی نمی چسبه.

لبخند زدم.

-حالا چی هست؟

-نمی دونم، ولی بوش میگه که همبرگره.

در پک غذا رو باز کردم. همبرگر بود. نگاش کردم:

-حال کردی؟ دماغ من اشتباه نمی کنه؛ همونطور که الان درباره ی تو اشتباه نمی کنه.



-درباره‌ی من!؟

-اره. بوی سیگار میدی؛ قبل از اینکه سوارت کنم سیگار کشیدی؟

-من... من فقط بعضی وقتا...

-به قیافت نمی خوره سیگاری باشی، پس الکی دروغ نگو؛ پسر چرا نمی خوای قبول کنی؟ هستی رفت، خودت گذاشتی بره؛ حالا هم اگه می خوای خوشبخت باشه انقدر سعی نکن بهش فکر کنی، زندگیت رو بکن، از اول شروع کن.

-از اول؟

-اره، الان تمرکزت رو بزار برای این فستیوال، می دونی اگه برنده شی چقدر پیشنهاد کاری بهت میشه؟ می تونی زندگیتو بسازی.

-من می خواستم راستش ازت تشکر کنم، تو توی این مدت خیلی کمکم کردی، تمام سعیمو می کنم تا بتونم جایزه رو ببرم.

خندید و مثل بچه ها دست زد:

-آفرین پسر مودب!

شروع به خوردن غذا کردم. بعد از غذا داشتم با گوشیم بازی می کردم، که سحر هدفونش رو درآورد و گرفت سمتم:

-من خسته شدم، تو گوش می کنی؟

-نه مرسی.

-ای بابا، اخه پسر انقد تعارفی!؟ بگیرش.

هدفون رو گرفتم و سحر آهنگ رو پلی کرد.



آهنگش انگلیسی بود و کامل متوجه نشدم ولی خیلی قشنگ بود. داشتم آهنگ گوش می‌دادم که هواپیما نشست:

-پاشو باید پیاده بشیم.

-مگه رسیدیم؟

-نخیر؛ اینجا باید سوار یه هواپیمای دیگه بشیم و یه راست بریم پاریس.

پیاده شدم؛ یک ساعتی طول کشید تا دوباره سوار شدیم و هواپیما بلند شد. ایندفعه به زور سحر رو نشوندم کنار پنجره. چشاش رو بسته بود و تند تند حرف می‌زد:

-خیلی آدم سنگ دلی هستی، من دارم بهت میگم می‌ترسم، بعد تو لج می‌کنی؟

-باید ترست بریزه، منو ببین.

-نمی‌تونم، چشمو باز کنم جیغ می‌کشم.

-بیرون رو نبین منو ببین.

چشاشو باز کرد؛ زل زد بهم:

-خب؟

دستمو بردم سمت شیشه:

-حالا یواش یواش سرتو برگردون و بیرون رو نگاه کن.

-نه. نه بابا سخته می‌کنم.

-یا نگاه می‌کنی یا پا می‌شدم داد می‌زنم میگم تو از ارتفاع می‌ترسی.

-این دیونه بازی چیه؟ چیزیم که نخوردی تو فرودگاه اخه!





-می شمارم اگه نگاه نکنی؛ پا میشم.

\_ نمی کنم!

-یک.

چشماشو بیشتر بهم فشار داد:

-دو.

بهم زبون درازی کرد:

-سه.

از جام پا شدم؛ صدام رو بلند کردم و داد زدم:

-آقایون و خا...

سحر پیره‌نمو کشید:

-باشه بابا، نگاه می کنم!

خندید.

-دیوونه ای به خدا.

-نگاه می کنی یا باز پاشم؟

-نگاه می کنم.

سرش رو برگردوند سمت پنجره و دستم رو گرفتم سمت پنجره:

-به پایین نگاه نکن، به اسمونا نگاه کن؛ ابرا رو می بینی؟

-وهوم.



-من همیشه آرزوم بود اگه بچم دختر بشه اسمشو بزارم آسمان. آسمون صاف و بی ریاست، آبی و وسیع و انرژی بخشه.

-قشنگه.

-چی قشنگه؟

-آسمون دیگه.

-خب دیگه بسه، حالا پایین رو نگاه کن.

-وای نه، تو رو خدا ولم کن؛ تا همینجاشم قلبم اومد تو دهنم.

خندیدم. مدت ها بود اینجوری نخندیده بودم.

رفتم تو فکر قدیما؛ وقتی که شمارمو توی گوشی هستی زدم و هستی رفت. منم یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. یادمه اونموقع سرم درد می کرد؛ اون شب تا صبح بیدار بودم برا همین تا رفتم خونه خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. شمارش آشنا نبود واسه ی همین جواب ندادم.

باز زنگ زد، که اینبار جواب دادم:

-الو؟

-سلام، آقای فرهنگ؟

خودمو جمع و جور کردم:

-ب... بله، بفرمایید؟

-حاتمی ام. برای مورد عکاسی دانشگاه، یادتون هست؟



-بله یادمه; خوبین شما؟

-ممنون; ببخشید مثل اینکه بد موقع زنگ زدم، از صداتون معلومه خواب بودین.

-نه، نه; خواب نبودم، شما بفرمایین.

-می‌خواستم ببینم برنامه‌تون چیه برای سوژه و عکس و اینا، آخه استاد اعلام کرده که

کارامون رو تا جلسه‌ی بعد ببریم; جلسه‌ی بعد هم میشه پس فردا.

-ام، برنامه؟

-آره برنامه، مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکلی نیست; فردا خوبه؟ بهتون زنگ می‌زنم.

-باشه، شمارم همینه که باهاش زنگ زدم.

-باشه.

-بازم ببخشین مزاحم شدم.

-نه بابا مزاحمین.

-تا فردا خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد اینکه تلفن رو قطع کردم، بیهوش شدم تا فرداش. نزدیکای ظهر بود که باز

گوشیم زنگ زد و بیدار شدم:

-بله؟



-آقای فرهنگ ببخشید می خواستم بدونم ساعت چند قراره بیاین؟ چون چند ساعت دیگه آفتاب میره و کیفیت عکس بد میشه!

-درسته، ببخشید! شما ده دقیقه دیگه بیاین سمت این آدرس که می فرستم براتون؛ خیلی منطقه ی قشنگیه؛ عکسای قشنگی میشه گرفت.

-باشه.پس لطفا سریع تر.

-حتما، خداحافظ

\_خداحافظ.

تلفنو قطع کردم و پریدم سوار موتورم شدم و رفتم. اونموقع ها هنوز پراید نخریده بودم. ده دقیقه بعد از من هم هستی رسید.

با تاکسی اومده بود. یه لباس بلند صورتی که پر بود ازخال خال های رنگ و وارنگ که روش یه مانتوی جلو باز آبی تنش بود با یه شلوار و شال مشکی و کتونی صورتی پوشیده بود.

اومد سمتم؛ من یه شلوار جین با یه پیرهن سفید پوشیده بودم و تکیه داده بودم به موتور؛ عینکم زده بودم، مثل هستی:

-آقای فرهنگ؟

نگاهش کردم و لبخند زدم:

-سلام.

-سلام.

-بریم که یه عکس نامبر وان بندازیم.



خندید:

\_ اینجارو میگفتین قشنگه؟

با دست اشاره به محوطه‌ی پشت دیوار کردم:

-نخیر اونجا رو میگم.

اونور دیوار یه باغ بود که به شیش قسمت تقسیمش کرده بودند و توی هر قسمت گلای قشنگ و ویژه ای کاشته بودند. جلوی دیوار هم یه اتاقک بود که توش یه پیرمرد که یونیفرم سرمه ای رنگی پوشیده بود، نشسته بود و به مردمی که توی صف بودن بلیت می فروخت. هستی رفت سمت صف وایساد:

-چرا نمایین؟

-برای چی بیام؟

-که بلیت بگیریم.

-قبل اینکه بیاین گرفتیم.

-وای، چرا زودتر نگفتین؟

-یادم رفت.

لبخندی زد و دنبادم راه افتاد. رفتیم تو. اول رفتیم بخش گل‌های رز. اونموقع نمی‌دونستم هستی عاشق گل رزه ولی وقتی دیدم داره ذوق مرگ میشه و از خوشحالی و هیجان دستش رو گرفته جلوی دهنش و چشاش برق می‌زنه فهمیدم. اونجا همه رنگ‌های گل رز بود. آبی، قرمز، زرد، سفید، نارنجی، صورتی، هفت رنگ و کلی دیگه. هستی با دوربینش کلی عکس از گلا انداخت و وقتی هم که کارش تموم



شد، دوتا گلدون گل رز آبی و صورتی خرید. وقتی مشغول عکس انداختن بود منم بیرون از اون بخش روی زمین نشسته بودم و با گوشیم ور می‌رفتم. وقتی اومد بیرون خیلی خوشحال بود:

-اگه می‌دونستم خوشتون میاد زودتر میاوردمتون!

-وای آقای فرهنگ من عاشق گلم مخصوصا گل رز.

-یه چیزی میگم، ولی لطفا ازم ناراحت نشینا.

-چی؟

-میشه فامیلیم رو صدا نکنین؟ اخه من اینجوری، یه جوری می‌شم.

-وا! چجوری؟

-نمی‌دونم؛ یه جورایی معذب می‌شم.

-باشه، ولی...

-اسمم پدرامه.

-اها.

-اون گلدون هارو بزارین اینجا؛ الان شما... یعنی سوژه من، تو بهترین حالتین.

-الان؟

-اره.

-باشه.



گلدون هارو گذاشت کنار. منم با دوربینم ازش عکس گرفتم. یکم خودش رو کج کرده بود و حالت خنده داشت که البته اون عکس فوق العاده شد!

انقدر خوشم اومده بود از نوع وایسادنش و حالت خندش که گوشیم رو دراوردم:

-میشه یه عکسم با گوشیم بگیرم؟

-با گوشی؟ چرا؟

-چون خیلی عکست قشنگ شد.

خندید:

-مرسی، ولی من از این دخترا نیستم که با این حرفا خرم ها!

-نه بابا منظوری نداشتم; اگه نمی‌خوای...

-شوخی کردم; بگیر.

با گوشیم هم یه عکس تو همون حالت ازش گرفتم. عالی شد!

وقتی عکس رو انداختم رفتم روی چمن های کنارم دراز کشیدم. چشممام بستم و دستمو گذاشتم زیر سرم.

-شما اگه می‌خوایین برین بقیه جاها رو هم ببینین، من همینجام.

-نه، نمیرم; ولی معمولا پسرا اینجوری مخ نمی‌زنن!

لبخند زدم:

-گفتم که، من نیتم پاک بود بابت اون عک...

-اوکی!



چند لحظه‌ای صدایش نیومد. منم فکر کردم رفته:

-چشاتونو باز می‌کنین؟

چشامو باز کردم. با دوربینش بالا سرم وایساده بود. تا چشامو باز کردم، سریع ازم عکس گرفت. بعد عکس رو نگاه کرد:

-خب... اینم از سوژه من!

گیج از جام بلند شم و نگاهش کردم:

-اینو می‌خوای بدی به استاد؟

-اره، چشه مگه؟

-هیچی، فقط...

-بیخیال قشنگه دیگه.

-اونو که خودمم می‌دونم.

-چیو؟

-که قشنگم.

خندید:

-نخیر... چمن‌ها رو گفتم.

اخم کردم. خندید و رفت سمت گلدوناش و بلندشون کرد:

-دیگه داره دیر می‌شه، من باید برم.

خندیدم:





-مگه سیندرلایی؟

-وا!خب بابام کلی غر میزنه سرم اگه دیر برم.

دستمو لای موهام کشیدم:

-اها، از اون لحاظ!

-بله.

رفت سمت خیابون و منتظر تاکسی وایساد. رفتم سمتش.

-یه چیزی!

برگشت سمتم:

-چه چیزی؟

-من موتور دارم، تو هم که کلی گلدون و دوربین و کیف و اینا داری؛ هر تاکسی ای

سوارت نمی کنه؛ اگه دوست داری... یعنی اگه بخوای می تونم...

-نه، مرسی.

برگشت و منتظر تاکسی شد:

-اگه... اگه خواهش کنم چی؟

متعجب نگام کرد:

-چی؟

-هیچی... اصلا ولش کن، خداحافظ.



رفتم سمت موتور، سوار شدم و روشنش کردم. خواستم راه بیفتم که دیدم یکی ترکم نشست:

-این دفعه رو چون خواهش کردیا!

-من؟ یادم نمیاد!

خندید. آدرس خونشون رو بهم داد و منم بردمش. یه خیابون مونده بود که برسیم.

-آقا پدرام من همینجا پیاده میشم.

-چرا؟ مگه نگفتی یه خیابون بالاتره؟

-چرا، ولی اونجا همسایه ها و بابا مامانم می بینن. بعد کلی حرف پشتم در میان!

قبول کردم و پیادش کردم. وقتی پیاده شد چند قدمی رفت. صداش زدم که برگشت سمتم:

-می خواستم بگم... می خواستم تشکر کنم که قبول کردی برسونمت؛ تازه از اون

مهمتر مرسی که سوژه من شدی، عکسی که ازت گرفتم بهترین عکسی بود که تا حالا گرفتم.

لبخند زد:

-منم ممنونم، جای خیلی قشنگی بود؛ حتما بازم میرم اونجا، دیگه برم خداحافظ.

-فق... فقط یه چیزی.

منتظر نگام کرد:

-اگه خواستین باز برین اونجا من هستم!



خندید؛ همون جووری که داشت می رفت گفت:

-د وقتی میگم می خوای مخ بزنی؟ نگو نه دیگه پسر!

لبخند زد. منتظر شدم تا برسه به خونشون. همونجا بود که از وضع خونشون فهمیدم اوضاع مالیشون مثل خود ماست. وقتی رسید، منم گازشو گرفتم و رفتم سمت خوابگاه.

-پاشو!

چشامو باز کردم:

-چه عجب؛ چقدر خوابت عمیق بود تو پسر!

کش و قوسی به خودم دادم:

-رسیدیم؟

-اوهوم.

از جاش بلند شد:

-بیا بریم خوابالو.

دنبالش راه افتادم. از فرودگاه که اومدیم بیرون، سحر تاکسی گرفت و رفتیم هتل. توی سالن پذیرایی هتل نشسته بودم و سحر چون زبانش قوی بود داشت کار اتاق رو انجام می داد. بعد یه مدت با حالت درهم اومد سمتم:

-می گن فستیوال فقط هزینه یه اتاق رو میده؛ حالا مهم نیست چند تخته ولی فقط یه اتاق.



-خب خوبه که! تو اتاقو بگیر و برو بخواب، منم که تو هواپیما خوابیدم؛ یه کاریش می‌کنم تا صبح.

-چی چپو یه کاریش می‌کنم؟ امروز رو اینطوری تموم می‌کنی، فردا رو چی؟

-حالا تا فردا.

پوفی کشید و همون طوری که داشت می‌رفت گفت:

-دو تخته می‌گیرم.

رفت و وقتی برگشت کارت اتاق رو گذاشت رو میز:

-طبقه سه، اتاق پونصد و شیش، صبحونه هم ساعت هشت صبحه؛ نهار و شام هم هتل نمی‌ده بهمون؛ باید خودمون بخوریم.

سرم رو تکون دادم و لم دادم روی مبل.

-خب؟

-اگه کاری نداری من برم، می‌خوام دوش بگیرم و لباس عوض کنم.

دور و برم رو نگاه کردم:

-نه کار ندارم؛ فقط دستشویی اینجا کجاست.

با دستش نشونم داد. کوله پشتیم رو باز کردم و هدفون و چندتا وسیله و یکم پول برداشتم و بعد دوباره بستمش و دادم سحر.

-اینارم لطفا ببر بالا. من میرم بیرون یه گشتی بزنم.

کوله ام رو گرفت و رفت.



حدود یک ساعتی تو خیابونای اطراف هتل گشت زدم و کلی پاساژ دیدم.

آخراش خسته شدم و برگشتم هتل. شماره‌ی سحر رو گرفتم ولی جواب نداد؛ چند بار گرفتم تا بالاخره جواب داد:

-بله؟

-سلام.

-سلام، آخ ببخشید؛ می‌خوای بیای بالا؟

-نه کاری ندارم. می‌خواستم ببینم کی می‌خوای بری بیرون؟

-نیم ساعت دیگه.

-باشه، پس فعلا.

-فعلا.

نیم ساعت باقی مونده رو تو همون هتل نشستم و با گوشی بازی کردم و خدا می‌دونه چقدر به خودم فحش دادم که چرا به این سفر لعنتی اومدم.

-اینجایی؟ ببخشید واقعا دیر کردم.

لباسش رو عوض کرده بود. یه مانتوی مشکی یه دست با پولک‌های نقره‌ای و شلوار

جین پوشیده بود:

-نه مهم نیست.

-بریم؟

-کجا؟



-غذا بخوریم.

-بریم.

توی طول مسیر زیاد حرف نزدیم. یه جایی از مسیر هم تلفن سحر زنگ خورد. اون از من جلوتر می‌رفت تا بتونه راحت حرف بزنه. منم یواش راه رفتم. تلفنش که قطع شد دوباره یه مدت کنار هم راه رفتیم:

-اینجاست.

یه رستوران قشنگ که خیلی نزدیک برج ایفل بود و با ریسه چراغونی شده بود.

رستوران جوری بود که میزهاش توی پیاده رو قرار داشت و شب‌ها نور ریسه‌ها منظره رو قشنگ می‌کرد. میزها گرد بودند و روی هرکدوم گلدون‌های فیروزه‌ای رنگی که توش یه شاخه رز بود قرار داشت. رفتیم سمت یکی از میزا و نشستیم. سحر موبایلش رو از کیفش دراورد و گذاشت رو میز. نگاه کرد و لبخند زد:

-خب؟ چی می‌خوری؟

شونه هامو انداختم بالا:

-نمی‌دونم، تاحالا پاریس نیومدم؛ هرچی خودت می‌خوری.

ابروهاش رو بالا انداخت و گارسون رو صدا کرد. به تابلوی رستوران نگاه کردم. "لامی جینس" اسم عجیبی داشت! اسم رستوران به شکل لاتین وسط تابلوی چوبی قرار داشت. ساده، اما زیبا!

سحر با گارسون صحبت کرد و سفارش داد. وقتی گارسون رفت مشتاق نگاهش کردم:

-چی سفارش دادی؟



-پیتزا.

چشامو گرد کردم و بلند گفتم:

-پیتزا؟

بعد اینکه متوجه نگاه مردم شدم، آرام تر ادامه دادم:

-مگه اومدیم ایتالیا؟

با دستش جلوی دهنش رو گرفت خندید:

-نه، ولی خب نمی تونم گوشت و استیک و اینا سفارش بدم؛ می دونی که اینجا  
ذبحشون با ما فرق داره.

سرم رو خاروندم:

-آره؛ ولی... ولی مگه تو پیتزا کالباس و سوسیس نیست؟

گوشیش رو از روی میز برداشت و مشغول کار باهاش شد:

-سبزیجات سفارش دادم.

از روی صندلی بلند شدم:

-چی سفارش دادی؟! خب اینو تو باغچه‌ی خونه‌ی ما هم می شد پیدا کرد و خورد؛ ای  
بابا!

نگاه معناداری بهم کردم:

-بشین!

دوباره مشغول کار با گوشه‌ی شد و تو همون حالت گفت:



-خوشمزس، قول میدم.

چیزی نگفتم و مشغول تماشای ایفل شدم.

سحر: می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟

به چشمات زل زدم، خمار و خسته بودند:

-درمورده؟

به صندلی چوبی پشتش تکیه داد و به جلو خیره شد. توی همون حالت نفس

عمیقی کشید:

-خودم.

صداش لرزید. انگار بغضش رو خفه کرده بود و نمی‌خواست اشکش جاری بشه. پلک هام رو به نشونه‌ی قبول کردن آروم روی هم گذاشتم؛ تو اون لحظه تنها کاری بود که می‌تونستم براش انجام بدم. از صندلی جدا شد و دستاش رو روی میز گذاشت و چونه‌اش رو هم روی اونا تکیه داد. هنوز نگاهش به جلو بود.

-منم یه روزی عاشق بودم!

چیزی نگفتم، فقط دست به سینه تکیه دادم و گذاشتم حرفش رو بزنه:

-همه چیز خوب پیش می‌رفت قرار بود نامزد کنیم، اسمش نیما بود؛ اون اواخر زیاد بهم زنگ نمی‌زد، دیگه پیشم نمی‌اومد. مدام دعوا مون می‌شد سر هر چیز کوچیک و بی‌خودی، هر دفعه به جای اینکه بشینه تا با هم صحبت کنیم داد می‌زد؛ یه دفعه از دفعه‌های قبل جدی‌تر بحثمون شد.

زیب کیفشو باز کرد و یه پاکت سیگار در آورد:





-می دونم سیگاری نیستی، منم نیستم؛ فقط بعضی وقتا.

سیگارش رو با فندق بنفش رنگش که شبیه تاس بود روشن کرد:

-هیچ وقت یادم نمیره، زد تو گوشم؛ همونجا اشکام با خودش اون چشم بند کوفتی

عاشقی رو هم برد، دیگه رابطمون تموم شد؛ یه مدت دپرس بودم، بعد به خودم

گفتم: من که اذیتش نکردم، چیزی بهش نگفتم، دقت که کردم دیدم یهو رفتارش

عوض شده؛ یه روز تعقیبش کردم، دیدم با یه دختره رفت کافی شاپ و کلی دل داد و

قلوه گرفت. همون جا همه چی رو فهمیدم:

سرفه ای کردم که به خودش اومد و سیگارش رو خاموش کرد:

-خانوادت و دوستانت چیکار کردن؟ مادرت ازت نپرسید چی شده؟

با کفشش لاشه‌ی سیگار رو له کرد:

-مادرا که چیزی نمی‌پرسن، همه چیزو خودشون می‌دونن.

سرم و خاروندم، داشتم دنبال کلمه ای می‌گشتم تا در جوابش بگم. فرصت فکر

کردن بهم نداد. انگشت اشارش رو گرفت سمتم:

-تو فرق داری؛ مردها سریع عاشق می‌شن و به همون سرعت هم ترکت می‌کنن؛ ولی

تو اینجوری نبودی، این چند وقته خیلی دقت کردم؛ تو با اینکه می‌دونی دیگه هستیو

نمی‌بینی اما هنوز دلت پیشش، تو چشمای عجیبی داری، یه برق خاصی دارن؛ حتی

اگه چشمامو ببندم می‌تونم چشمامو ببینم!

دستش رو گذاشت روی کیف دوربینم و آرام هلش داد طرفم.



-تا می‌تونی از هر چیزی که ازش خوشش اومد و دوستش داشتی عکس بگیر و گرنه حسرتش تا مدت‌ها اذیتت می‌کنه.

یه پیشخدمت زن با دو تا پیتزا که تو دستاش بود اومد. یونیفرم قهوه‌ایش با دکور رستوران همخونی داشت. جوون بود ولی موهای بلوندی که پشت سرش جمع کرده بود پیرتر نشونش می‌داد. شاید محیط کارش اینجوری می‌طلبیده. چند کلمه‌ای فرانسوی با سحر صحبت کرد و بعد لبخند زد و رفت. یکم تعجب کردم، و آستینای لباسم رو دادم بالا:

-مگه تو فرانسوی بلدی؟

یه تیکه پیتزا جدا کرد و گاز زد؛ همونجوری که داشت می‌جوید با دست چپش جلوی دهنش رو گرفت:

-کم و بیش.

چند تا گاز سریع زد؛ لپهاش باد کرده بود و توی دهنش پر پیتزا بود. انقدر داغ بود که داشت زبونشو می‌سوزوند، با دست به نوشابه اشاره کرد؛ یه لیوان براش ریختم و دادم دستش. کل لیوان رو یه جا خورد و بعد نفس عمیقی کشید. خندم گرفت آخه صورتش سرخ شده بود. سرشو انداخت پایین؛ فهمیدم داره خجالت می‌کشه، خودمو جمع و جور کردم. سرش رو آورد بالا:

-من وقتایی که عصبی می‌شم خیلی غذا می‌خورم، حالا ایندفعه مصادف شد با پیتزا!  
یه برش دیگه از پیتزاش برداشت:

-عاشق پیتزام!

همونجوری که داشت پیتزا می‌خورد به غذای من اشاره کرد:



\_ بخور دیگه، یخ کنه مثل لاستیک میشه!

-میل ندارم.

یه تیکه‌ی دیگه خورد و به چشمام زل زد. یکم هول شدم، با پام روی زمین ضرب گرفتم. سس رو از روی میز برداشت و روی پیتزا ریخت:

-می‌دونی الان هستی کجاست؟ می‌دونی حالش چطوره؟ نه؛ نمی‌دونی دیگه، روت همیشه بپرسی؛ نمی‌خوای هم به خودش زنگ بزنی، نمی‌دونی دربارت چی فکر می‌کنه! چندتا گاز با حرص به پیتزاش زد و نجویده قورت داد:

-خب کاری نداره الان خودم بهت می‌گم؛ چند روز پیش سینا زنگ زد به مامانم؛ با کلی فوضولی و پاچه خواری تونستم بفهمم قضیه چیه، هستی آخرای درمانشه و هفته‌ی دیگه مرخص میشه، اما خبر مهمه این نی...

صندلیم رو دادم عقب:

-من میل ندارم؛ توی خیابون راه می‌رم تا غذات رو تموم کنی.

چندتا دستمال برداشت و دهن و دستش رو پاک کرد:

-منم سیر شدم، بریم.

-ببخشید، فکر کنم بدترین غذای زندگیت رو خوردی؟

-نه اتفاقا؛ خوشمزه‌ترین پیتزایی بود که تا حالا خوردم.

به چشماش زل زد:

-بگم ادامشو؟



چیزی نگفتم:

-خبر مهمه این نیست. خبر مهمه اینکه که سینا تو آلمان خونه گرفته، میخواد با هستی نامزد کنه؛ مثل اینکه جواب هستی هم مثبته؛ برای همینم زنگ زده بود مامانم که پاشن برن آلمان برای مراسم نامزدی و اینا، مثل اینکه پدر مادر هستی هم می برن با خودشون؛ این طور که من فهمیدم می خوان همونجا زندگی کنن.

سر جام وایسادم؛ سرم و انداخت پایین و زیر ل\*\*ب به زندگیم و روزگار هرچی فحش بلد بودم دادم. انقدر عصبی بودم که کل بدنم منقبض شده بود. سحر برگشت طرفم. خم شد و سرشو آورد جلوی صورتم:

-هستی دیگه مال سینا شده، اون بابای پول دوستی که من از بابای هستی سراغ دارم، عمرا نه بگه!

سرم و بلند کردم:

-درباره‌ی من چی فکر میکنه؟

سحر هم رو به رو وایساد ولی یکم ازم دور شد:

-همه‌ی اتفاقاتی که افتاده رو سینا بهش گفته؛ این طور که من شنیدم هستی هیچ جوابی نداده، فقط یکی دو روز ساکت بوده و حرف نمی‌زده!

داد زدم:

-از کجا معلوم راست گفته باشه؟

جمعیت اطرافمون برگشتن سمتون و با بهت نگاهمون کردن:



-راست میگه، اون از بچگی همین عادتو داشت؛ هیچوقت دروغ به مامان نمی گفت چون می دونست اون راحت رازشو به کسی نمی گه.

چند قطره اشک صورتم رو خیس کرد. سحر یکی از دستمالایی که از روی میز برداشته بود و استفاده نکرده بود رو گرفت سمتم:

-شاید با خودت بگی چرا تو این مدت که هستی رفته، من همش بهت سر می زدم یا چرا برداشتم آوردمت تو دیار قربت برای اینکه کمکت کنم؟ یا اینکه چرا دارم زندگیم رو برات می گم؟ یکی از دلایلیش اینه که الان بهت گفتم هر دو مون یه جور ی عشقمون رو از دست دادیم و من کاملا درکت می کنم!

دستش رو گرفت سمت ایفل:

-درست مثل همین آهن پاره. هر روز و هر شب عده ی زیادی از هر جایی که فکرشو بکنی میان کنارش وایمیستن و عکس می ندازن؛ از هم خواستگاری می کنن، قدم می زنن و کلی کار دیگه انجام می دن؛ ولی آخرش چی؟ آخرش بازم تنهاست، بدون توجه به هیاهوی دور و برش.

به جهتی که دستش نشون میداد خیره شدم. اطراف برج پر بود از آدم ها و بچه ها؛ شاد و غمگین یا حتی بدون احساس. دستش رو انداخت اما چشماش هنوز به ایفل خیره بود. بی واهمه پرسیدم:

-دلیل دیگه ت چیه؟

نگاهم نکرد؛ فقط یواش و زیر ل\*\*ب جواب داد:

-چون عاشقت شدم!



گیج و عصبی نگاش کردم. بدون اینکه نگاهم کنه بلیت هواپیما رو گذاشت توی جیب پیرهنم و رفت، تو همون حالت گفت:

-من بعد مدت ها دوباره عاشق شدم. اما اینار حس میکنم عشق اولم در برابر این مثل قطره ست جلوی دریا؛ فردا پرواز داری. اتاق هتلم برات خالیه، کاراش رو انجام دادم. من یه جای دیگه می گیرم؛ اگه یه روزی تو هم حس کردی عاشقمی فقط کافیه بهم پیام بدی، تو زن نیستی؛ برای همین نمی دونی چقدر باید غرور خودت رو پایمال کنی و عاشق کسی باشی که زودتر از اون بهش ابراز علاقه کنی؛ اگه دوستم داشتی فقط بهم پیامک بزن. حتی شده خالی!

-تو... تو... توی این شرا...

-من نگفتم الان که حالت بده جواب بدی؛ قصد سو استفاده هم از حالت نداشتم، اگه دوست داشتی می تونیم با هم یه خونه همینجا بگیریم و دور از تمام مشکلات زندگی کنیم. منم دیگه با سینا کاری ندارم، قول میدم.

حرفاش که تموم شد رفت. رفتنش رو تماشا کردم و هیچی نگفتم. نمی دونستم که منم دوستش داشتم یا نه؟! قطعاً کارای خوبی که در حقم کرده بود رو فراموش نمی کردم؛ ولی اگه حسی بهش داشتم می شد اسمشو عشق گذاشت؟ بعد از رفتن سحر منم یه راست رفتم هتل و روی تخت دراز کشیدم.

تا صبح فکر حرفایی که بهم زده بود ذهنمو درگیر خودش کرده بود. نزدیکای صبح دیگه از شدت بی خوابی بیهوش شدم. چند ساعت بعد با زنگ ساعت بلند شدم و اتاق رو تحویل دادم و یه تاکسی به سمت فرودگاه گرفتم. بعد یه مدت سوار هواپیما شدم. سحر جاش کنار من بود؛ ولی نیومده بود. هنوز از اتفاقات دیشب گیج بودم. کل مسیر به اتفاقاتی که برای هستی افتاده بود فکر می کردم. یعنی هنوز منو دوست



داره؟ اه معلومه که نه اگه داشت که با سینا نامزد نمی کرد! سحر بیشتر از هستی فضای ذهنمو درگیر کرده بود؛ حرفاش مثل یه چرخ و فلک مدام دور سرم می چرخید.

با شنیدن صدای مهماندار از افکارم بیرون اومدم و از هواپیما خارج شدم و دنبال بقیه برای تعویض هواپیما رفتم. توی هواپیمای دوم خوابیدم، درواقع از خستگی مردم. نزدیکای فرودگاه بودیم که خودم از خواب بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم و وقتی فرود اومد پیاده شدم. دم فرودگاه یه تاکسی گرفتم و دربست تا خود آتلیه رفتم. دم آتلیه زنگ زدم حسام درو باز کرد. دستاشو باز کرد و کف زد.

— به چطوری بلا؟ اول شدی دیگه ایشالا؟

کنار زدمش و رفتم تو:

— نه بابا اصلا مسابقه کنسل شد!

— ای بابا.

درو پشت سرش بست:

— بابات وقتی نبودی اومده تهران، دیشب اومد؛ الان رفته بیرون شهرو ببینه.

— کجا خوابیدی؟

— همین جا.

چیزی نگفتم؛ رفتم سمت کمد، پتو و بالش رو برداشتم و پهن کردم و دراز کشیدم:

— اومد چی بگم؟

— هیچی، بیدارم کن.

هرکاری کردم خوابم نبرد؛ با زنگ گوشی حسام از جام بلند شدم:



-کیه؟

-بابات.

بلند شدم و سریع جام رو جمع کردم. بابام که اومد تو تا منو دید اخمی کرد و سلام کرد. جواب دادم.

-یه چیزی بپوش بریم بیرون کارت دارم.

کت مشکی رنگم رو برداشتم و دنبالش زدم بیرون.

با خستگی پدرم رو دنبال کردم و کلی به نصیحتاش که عاشقی پدرتو درمیاره و سعی کن هستیو فراموش کنی و این جور چیزا گوش کردم. وقتی حرفاش تموم شد بردمش و براش بلیت اتوبوس گرفتم و رفت شهرستان. برگشتم خونه و حدود یه هفته ای شل و کسل بودم.

بعد از یه هفته یه روز کله‌ی صبح حسام به زور بیدارم کرد:

-پاشو خرس!

یه دست کت و شلوار سرمه ای شیک و اتو کشیده هم دستش بود:

-پاشو دیگه; برات وقت گرفتم.

زیر ل\*\*ب غر غر کردم:

-وقت چی؟

-مصاحبه.

با حالت عصبی از جام بلند شدم:





\_ صد دفعه نگفتم بدون هماهنگی من برام کار پیدا نکن!

-دیگه گرفتم; باید بری.

-نمی‌رم.

-دِ پس من چی جواب بدم؟

-بگو کوفت، درد. عه به من چه گندیه که خودت زدی; خودتم جمعش کن.

دوباره دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم:

-باشه بابا، مارو باش رفتیم برا شازده کار پیدا کردیم. اونم نون و آب دار.

از زیر پتو داد زدم:

-حالا چه کاری هست؟

-هیچی بابا می‌ری این نمایشگاه‌ها و جشنواره‌ها که توی خارج برگزار می‌شه از

تیم‌های ایرانی و کلا از شرکت‌کنندگان ایرانی عکس می‌گیری.

-اوه; پس بگو جناب کت شلوار چی می‌گن اینجا!

-بله.

بلند شدم:

-حالا که وقت گرفتی دیگه می‌رم; زشته نرم.

-نه اصلا مشکلی نیستا; من راحت کنسل می‌کنم.

-وقتی می‌گم می‌رم، می‌رم دیگه!

-باشه; اخه نمی‌خوام از خوابت بزنی.



اخم کردم:

-حسام خفه!

غری زد و کت و شلوارو گرفت سمتم.

کت و شلوار رو پوشیدم پیرهن سفید و کت و شلوار سرمه ای خوب با هم ست شده بودند. یه جفت کفش ورنی نو هم همیشه کنار می گذاشتم برای رفتن به همچین جاهایی رو هم پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم; خوب بود و به تنم نشسته بود. زنگ زدم آژانس و تا دم در دفتر رفتم.

داخل که شدم از چند نفر سوال کردم و دفتر مدیر رو پیدا کردم.

با منشی صحبت کردم و اونم دفترش رو چک کرد و بعد با مدیر هماهنگ کرد و منو فرستاد تو. بعد کلی صحبت با مدیر و نشون دادن رزومه کاریم بالاخره استخدام شدم. خوشحال برگشتم خونه; یه چند روزی درگیر کار برای شرکت بودم و مدام می رفتم به جاهایی که سخنرانی های مهم دانشگاهی، سیاسی، مذهبی و کلی چیز دیگه بود و براشون عکس می گرفتم; پول خوبی هم بهم می دادن، برای هر چندتا عکسی که می دادم پول به حسابم می ریختن. غرق کار شده بودم، شاید بیشتر از یکسال دیگه زیاد اون احساس شرمندگی سابق رو نداشتم. به گذشته فکر نمی کردم، بهتر بگم اصلا فکر نمی کردم; اما بازم بعضی وقتا فکر هستی وجودم رو می گرفت.

الان کجاست؟ حالش خوبه؟ خوشحاله؟

بعد از فکر به هستی هم یاد سینا می افتادم کلی فحش نثارش می کردم، بعضی وقتا هم یاد آخرین حرفایی که سحر بهم زده بود; بعد از اون جریان نه دیگه بهم زنگ زد، نه دیگه سراغم اومد. فکر کنم هنوزم منتظره که من بهش جواب بدم; همیشه به



اینکه جوابشو بدم یا نه شک داشتم و هیچ وقت درست بهش فکر نکردم و هر بار خودمو می‌پیچوندم.

یه روز صبح از فرودگاه بر می‌گشتم، روز قبلش برای عکاسی از سمینار هوای پاک رفته بودم ترکیه. توی تاکسی داشتم چرت می‌زدم که تلفن زنگ خورد ولی شماره رو نشناختم:

-الو؟

-س... سلام.

سحر بود، بعد اون اتفاقا شمارشو پاک کرده بودم؛ مثل شماره هستی که یادش نیوفتم. یه حسی نمی‌داشت درست حرف بزنم و به همین خاطر یواش جواب دادم:

-سلام.

-سحرم، یادت هست؟

-اوهوم.

-زنگ زدم بهت درباره‌ی هستی خبر بدم.

الان که دارم باهات حرف می‌زنم تو فرودگاه مونیخ منتظرم نوبت پروازم برسه؛ از عروسی هستی و سینا بر می‌گردم.

نمی‌خواستم گوش بدم چرا که تازه داشتم سعی می‌کردم فراموشش کنم:

-کاری نداری؟ می‌خوام قطع کنم.

انگار حرفم رو نشنیدید یا توجهی نکرد:

-هستی موهاشو کوتاه کرده بود؛ معنی اینو افراد کمی می‌فهمن.



تغییرات مردها از درونشون شروع می‌شه و تغییرات زنها از بیرونشون; هستی می‌خواد تغییر کنه، اون داره فراموشت می‌کنه.

کی باور می‌کنه تو تو خونت نشستی و داری خبر ازدواج نامزدت رو می‌شنوی؟  
-خداحافظ.

-میشه قطع نکنی؟ صدات مثل کدئین می‌مونه، بهم آرامش میده.

-من که زیاد حرف نزدم!

-نفست! برای یه معتاد خمار، استامینوفن هم کفایت می‌کنه.

چیزی نگفتم و اونم چیزی نگفت. یکم بعد خواستم قطع کنم اما انگار فکرمو خوند.

-فکر کردی؟

-راجبه؟

-راجب من.

-نه، راستش اره; نمی‌دونم چی بگم.

ببین تو دختر خوبی هستی، ولی شرایط من الان افتضاحه!

-حالت برای چی افتضاحه؟ برای هستی؟ مگه خوشبختیش رو نمی‌خواستی؟! خب

بفرما با سر رفت تو دل خوشبختی; دیگه چی می‌خوای؟ نزدیک دوساله داری خودتو

اذیت می‌کنی، نمی‌خوای تمومش کنی؟ یکم به خودت فکر کن!

نفس عمیقی کشیدم و قلنج انگستانم رو شکستم:

-ببین تو درست میگی اما خودتو بذار جای م...



-یه کلمه می‌گم، لطفا جوابمو بده؛ بعدش دیگه هیچی نمی‌گم.

-چی؟

-منو دوست داری؟ اگه بگی نه واقعا حتی دیگه نمی‌بینمت.

-بابا بیخیال الان که وق...

-جواب بده، اره یا نه؟

-اخه الان من چی بگم به تو دختر؟

-بگو دوستم داری یا نه؟

-تو دختر خوبی هستی و من هیچ وقت مهربونی‌هات رو موقعی که تنها بودم و

ناراحت یادم نمی‌...

-پدرام دوستم نداری؟ به خدا اگه بگی دیگه چیزی نمی‌گم.

-اه، جهنم بابا؛ چرا دارم.

صدای بغض سحر که شکسته شد و داشت گریه می‌کرد رو شنیدم. با لحن

مسخره‌ای اداشو در آوردم:

-به خدا اگه بگی دوستم نداری چیزی نمی‌گم، خب دختر من که نگفتم؛ چرا گریه

اخه؟

فین فینش راه افتاده بود؛ یه جمله گفت:

-خیلی خوشحالم!

-پس گریه چی می‌گه این وسط؟



-اشک شوقه!

-می‌خواهی قطع کنم آروم بشی، یه جا قرار بزاریم همو ببینیم؟

از لا به لای صدای فین فینش جوابش رو شنیدم:

-اوهوم.

تلفن رو قطع کردم.

-آقا؟ رسیدیم.

پسر جوان و خوش لباسی راننده بود؛ بوی عطرش ماشین رو پر کرده بود، عطری تلخ!

زیر ل\*\*ب تشکر کردم و پیاده شدم. وقتی سوار شدم حساب کرده بودم.

رفتم سمت آتلیه، کلید داشتم؛ چند ماهی بود که حتما با خودم کلید می‌بردم، چون

آقا حسام ما عاشق شده بود! تقریبا هر روز با دختره بیرون بود، اگه کلید یادم

می‌رفت باید صبر می‌کردم تا آقا بعد اینکه قرارش با عشقش تموم شد بیاد درو باز

کنه. اسم دختره هلیا بود، چند باری که اومده بود دم آتلیه دیده بودمش، تقریبا هم

سن حسام بود و بهش می‌اومد. حسام با اینکه پی عشق عاشقی بود ولی کارای آتلیه

رو لنگ نمی‌داشت؛ دمش گرم، می‌دونست اوضاع من خوب نیست، نمی‌داشت تو

فشار قرار بگیرم!

کلید رو انداختم و درو باز کردم. صدای سرفه اومد؛ صدای حسام بود، سرفه هاشو

می‌شناختم. منظورش این بود نیا تو. یکم معطل کردم تا خودش اومد دم در. اخم

کردم:

-چه گندی زدی باز؟



-علیک سلام، به خدا هیچی.

-پس چرا نداشتی بیام تو؟

-بابا هلیا تو بود، بیا الان بریم.

-اوهو، چه غلطا؛ حسام دست از پا خطا کنی به قرا...

-چرت نگو بابا؛ اومده بود بریم بیرون، کلید خونه رو گم کردم، اومد بالا تا پیداش کنم.

با دست آروم زدم تو سرش.

-خاک تو سرت، شد تو یه روز گند نرنی؟

-ای بابا...

گوش ندادم چی می گه و رفتم تو. هلیا روی صندلی پشت کامپیوتر نشسته بود و کلافه دستش رو گذاشته بود زیر چوونش؛ مقنعه‌ی سرمه ایش هم روی دستش رو پوشونده بود. وقتی منو دید هول شد و سریع از جاش بلند شد:

-س... سلام.

لبخند زدم:

-سلام، باز این حسام با کاراش اذیتت کرده؟

مقنعه‌ش رو صاف کرد:

-نه، چیزی نش...

حسام رو صدا زدم:



-بیا این عروس خانومو ببر بیرون یه هوا به سرش بخوره؛ یه گلی، عطری چیزیم براش  
بخر از دلش دربیار. فکر کنم اگه نمی‌اومدم تا صبح یه لنگه پا نگهش می‌داشتی.

-کلیدمو چیکار کنم؟

-بیخیال، من می‌گردم؛ اگه پیدا شد که هیچی اگه نشد قفلا رو عوض می‌کنم بعدا  
پولشو ازت می‌گیرم.

-باشه بابا خسیس خان!

خندیدم:

-تا تو باشی دیگه سر به هوا بازی در نیاری.

حسام با چشماش به هلیا اشاره کرد:

-عاشقیه و هزار دردسر!

گونه‌ی هلیا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت.

همونطوری که می‌خندیدم لباس حسامو کشیدم:

-بیا برو بیرون دیگه.

حسام لباسشو به زور از دستم بیرون کشید:

-بابا صد دفعه گفتم لباسای منو نکش؛ این مارکه کلی پولشه.

-آره تو که راست میگی.

با ابروهاش به هلیا اشاره کرد:

-اقا اصلا من دروغگو، اینو که من نخریدم.





-اوه اوه پس اصل اصله.

هلیا مقنعه‌ش رو مرتب کرد:

-حالا دیگه اونقدرام خوب نیست، همین طوری یادگاری گرفتم.

-خب دیگه بسه. برید دیر شد.

حسام با ارنج زد تو پهلوم:

-کلیک نکنه کاری می‌خوای ب...-

با حالت تماما دستوری گفتم:

-حسام! برو.

با مسخرگی گفت:

-چشم.

بعد از اینکه رفتن، مشغول تمیز کردن گندکاریای حسام بودم. آتلیه رو کرده بود  
آشغال دونی، این جوری حتی مگسم نمی‌اومد که ازش عکس بندازیم و این یعنی بی

پول شدن و بی پول شدن هم یعنی شروع همه‌ی بدبختی‌های عالم!

کلید رو پشت گلدون شمعدونی که روی چهارپایه بود پیدا کردم.

دقیقا بالای چهارپایه یه آویز به شکل در بود که کلید و سویچ هارو بهش آویزون  
می‌کردیم؛ احتمالا درست و حسابی و مثل آدم کلید رو آویزون نکرده و کلید افتاده  
پشت گلدون.



کلید رو بر داشتیم و اویزون کردم. بعد هم رفتم و روی صندلی پشت میز کامپیوتر لم دادم. آتلیه مته طویله شده بود؛ جونم دراومد تا تونستم تمیزش کنم. زیر ل\*\*ب کلی فحش به حسام دادم.

-پسرهی نفهم، الان رفته بیرون داره با عشقش قدم می‌زنه بعد من باید گندکاریاشو جمع کنم.

تلفنم زنگ خورد؛ فکر کردم حسامه، زیر ل\*\*ب گفتم:

-چه حلال زاده!

بدون توجه به شماره جواب دادم:

-چی شده باز؟

-هیچی، فکر کنم بد موقع زنگ زد!

سحر بود، ای حسام خدا بگم چیکارت نکنه:

-نه بابا، سلام؛ فکر کردم حسامه.

-اهان، سلام.

-حالا چیکار داشتی؟

-زنگ زد بگم دارم میام ایران.

-ایران؟ برای چی؟

-برای تو!

آب دهنمو قورت دادم:



- برای من؟

- اوهوم، دارم میام ایران تا کارای اقامتت تو پاریسو درست کنم. بعد هم پاشیم بریم دیگه با هم.

- من اخه مامان بابامو چیکار کنم؟

- تبعید که نمی‌شیم؛ هر وقت خواستیم میام ایران بهشون سر می‌زنیم یا اصلا می‌گیم اونا بیان.

- اوه!

- دیگه چیه؟

- هیچی ساعت چند می‌رسی بیام دنبالت.

- نمی‌خواد، آژانس هست.

- نه، می‌خوام خودم بیام.

- تازه می‌خوایم راه بیفتیم؛ وقتی خواستیم هواپیما عوض کنیم بهت زنگ می‌زنم.

- اوکی.

- پس من دیگه قطع می‌کنم.

- باشه فعلا.

- فعلا.

تلفن رو قطع کردم. باز گوشیم زنگ زد؛ این دفعه مطمئن بودم که حسامه.

- الو؟



-بیا درو باز کن.

پوفی کردم و تلفنم قطع کردم. رفتم سمت در و باز کردم:

-علیک سلام مشتی.

-پدرام اصلا حوصله ندارم، سرم داره می‌ترکه؛ قرصی چیزی داریم بخورم؟

-چته تو؟ داشتی می‌رفتی که خوب شارژ بودی!

-هیچی؛ قرص داری یا نه؟

-اره دارم.

رفتم سمت یخچال یه ورق استامینوفن و سرماخوردگی و بتادین و چسب زخم و از این جور چیزا همیشه توش داشتیم. استامینوفن رو برداشتم و دادم بهش. عصبی نگاهم کرد:

-همین؟

-آره دیگه، قرصه.

-خالی که نمی‌ره پایین.

غرغر کردم و رفتم یه لیوان آب براش آوردم:

-نوکرت که نیستم.

قرص رو خورد و روی زمین دراز کشید. یه ربعی تو سکوت گذشت. صبرم تموم شد.

-نمیگی چه مرگت شده؟

دستشو گذاشت زیر سرش و نفس عمیقی کشید:



-هیچی مشکل سر هلیاست.

-شوخی می کنی؟ زرنگ خان اینو که اول کار فهمیدم، باقیش؟

-باقی نداره؛ خونوادش راضی نیستن با من ازدواج کنه.

-چرا؟

-می گن ما رسم داریم به غیر فامیل زن نمی دیم.

-خب مگه قبلا اینو بهت نگفته؟

-نه، تازه امشب گفتم.

-چیز به این مهمی رو چرا انقدر دیر بهت گفته؟

-می گفتم می ترسه از دستم بده!

-بابا بسه دیگه، خسته شدم از این شعارا! همشون می گن نمی خوایم ازت جداشیم،

تا تهش می مونیم؛ ولی کو؟ کجاس اونی که الان باید پیشم باشه؟ تو مونیخ نشسته

کنار یکی دیگه، باورت میشه حتی یه بار زنگ نزد بهم؟ هیچی.

-مگه تو زنگ زدی؟ اون دختره تو باید زنگ بزنی؟

رفتم و یه لیوان آب خوردم.

-دِ آخه تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ من قول داده بودم به اون کسی که الان شوهر

لعنتیشه، قول دادم در عوض اینکه ببرتش منم دیگه باهاش کاری نداشته باشم؛

هستی که قول نداده بود.

-به نظرت مقصر نیستی؟



-چرا بابا؛ هر چی می گم واسه اینه که دلم می سوزه پس فردا یکی نیاد اونی که  
دوستش داری رو ببره چون پولدار تر از توئه!

-هلیا دختر خوبیه.

-می دونم.

-درستش می کنم.

-اینم می دونم.

-پس مشکل چیه؟

-نمی زارن درست شه، آخرش یا باید فرار کنین یا کارتون به خیابون و خودکشی و اینا  
میفته؛ من نمی خوام اینجوری بشی پسر!

پوزخندی زد:

-مگه الان وضعیت تو بده؟

-منظورت چیه؟

-منظورم سحره.

-درباره ی چیزی که نمی دونی حرف نزن.

-مگه غیر از اینه که هستی رو فراموش کردی؟

-چجوری فراموشش کنم وقتی حتی اسم خودم منو یاد اون می ندازه؟ من فراموشش  
نکردم، اون منو کنار گذاشت.



-توقع داشتی چیکار کنه؟ چشم باز کرده دیده نیستی اصلا جات یکی دیگه همش دور و برشه، تو اون روزا پیشش نیستی که بهش حتی دلداری بدی؛ باید چیکار می کرد؟!

رفتم سمتش، از شدت عصبانیت سرخ شده بودم؛ یقشو گرفتم:

-می تونستم و نکردم؟

یقشو ول کردم؛ تند تند نفس می کشیدم، گرم شده بود.

یقشو صاف کرد.

-ببخشید، نمی خواستم عصبانیت کنم.

تشکم رو پهن کردم و دراز کشیدم:

-منم قصدم خیر بود، هر چی میگم برا خودته پسر.

-می دونم، به نظرم بخوابیم تا فردا یه راهی پیدا می کنم حتما.

-حسام بعضی وقتا عجیب دلم هوای بچگی رو می کنه اصلا اون خواب بدون مشغله

که تو بچگی داشتیم فوق العاده بود.

نفس عمیقی کشید:

-اوهوم.

-خاطره ها خیلی عجیب، بعضی وقتا به روزایی که گریه می کردم فکر می کنم و خندم

می گیره، بعضی وقتام برعکس.

-حاجی شاعر شدی؟



خندیدم:

-نه اینو تو یه کتاب خوندم.

-بابا کتاب خون! بزار یکم به بدبختیام فکر کنم شاید یه راهی پیدا کردم.

-بچرخ تا پیدا کنی.

با دستاشو یقشو گرفت و ادای منو درآورد:

-این بار دویستمه که بهت میگم، اقا من رو لباسام حساسم، نگیرشون این طوری.

نزدیکای صبح بود که تلفنم زنگ خورد. غرغرکنان و با چشم بسته دنبالش گشتم.

بعد اینکه دستم کلی به در و دیوار و میز خورد پیداش کردم. با صدایی که نارضایتی و خواب آلودگی توش موج می زد گفتم.

-بله؟

صدای ظریف و زنانه‌ای با آرامش و یواش جواب داد.

-شرمنده بیدارت کردم؛ گفتم زنگ نزما، به خدا...

خودمو جمع و جور کردم و نشستم، عینکمو به چشمم زدم و پریدم وسط حرفش:

-نه بابا، دشمنت شرمنده؛ خودم گفتم زنگ بزنی. کجایی؟ الان رسیدی؟

-اوهوم، تو فرودگاه نشستم؛ بابا نمی‌خواد بیای من خودم میام.

چشمامو مالوندم و خمیازه‌ای کشیدم:

-باشه.

-چی؟ خودم بیام.





با دست زدم توی پیشونیم و زیر ل\*\*ب به خودم فحش دادم:

-نه نه، وایسا الان راه می افتم.

-باشه، فعلا.

-خدافظ.

از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد؛ سر راه چند باری پای حسامو له کردم. دفعه‌ی آخر انقدر دردش گرفت که نیم خیز شد:

-هوی چته نصف شبی؟

با دست شروع به مالیدن پاش کرد. لگد آرومی بهش زدم.

-به من چه تو وسط راه خوابیدی؟ اصلا وایسا ببینم. خیر سرت تو عاشقی؟ اونم با این همه مشکل؛ بعد راحت گرفتی کپیدی؟

دراز کشید و پتوش رو تا روی سرش بالا کشید، داد زد:

-فعلا که هفت شهر عشق رو اقا پدرام داره می‌گرده، پاشو برو این زن آیندتو بردار بیار از فرودگاه؛ علف زیر پاش سبز شد!

پیرهنم رو عوض کردم و جاش یه پیرهن سفید با کت زرشکی پوشیدم.

دوباره با لگد زدم به حسام:

-بفهم چی داری می‌گیا...!

-بابا چیز بدی نگفتم که داری دوماذ می‌شی بالاخره، بادا بادا مبارک بادا...

شروع به بشکن زدن کرد!



- بسه بابا همسایه ها خوابن.
- اه اصلا نخواستیم، دامادم انقدر بد اخلاق؟
- صبر کن نوبت تو هم می شه دیگه؛ راستی من می دونم و تو اگه دفعه دیگه این دختره رو بیاریش اتلیه وقتی تنهاییا.
- هوف؛ حالا یه بار اومد تو، نمردی که!
- مردم حرف در میارن زشته.
- باشه، کی بر می گردی؟
- نمی دونم؛ فقط نزدیک شدم پیام میدم وای به روزت اگه بیایم تو و خواب باشیا.
- عجب گیری کردیم؛ می خوای بیاریش اینجا برای چی؟ ببرش خونشون دیگه.
- میخوام باهاش صحبت کنم.
- برادر عزیز تو ماشین و کافی شاپ و هزار تا جای دیگه هم میشه صحبت کرد!
- نمی دونم، اگه پیام ندادم یعنی نمیایم، بعد تا هر وقت خواستی بخواب؛ فقط دردسر درست نکن جان پدرام.
- برو دیگه خوابم پرید.
- زیر ل\*\*ب خدافظی گفتم و در اتلیه رو پشت سرم بستم. پایین رفتم و سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم به سمت فرودگاه. نزدیکای فرودگاه به سحر زنگ زدم و کلی آدرس دادیم تا همو پیدا کردیم. سحر با چمدون کوچیک چرخ دارش که دنبالش می کشید ماشینمو پیدا کرد:
- سلام.



-سلام، معطل شدیا؛ ببخشید.

-نه بابا تو کافی شاپ نشسته بودم تا بیای.

در ماشینو باز کردم.

-دیگه ببخشید از دار دنیا همین یه پراید رو دارم؛ البته دارم پول جمع می‌کنم یه

بهترشو بخرم.

سوار شد. نشستم پشت فرمون. زل زدم بهش. داشت با گوشه ی شال بنفش

مخملی رنگش بازی می‌کرد.

-میری خونه؟

سریع و نگران گفت:

-نه!

یه مدت تو چشمام نگاه کرد و بالاخره سکوت رو شکست:

-نمی‌خوام برم خونه.

-پس بریم آتلیه.

-هتل!

-هوم؟

-بریم هتل؛ راحت ترم.

-باشه، هر جور دوست داری.

یه مدت رانندگی کردم و صحبتی نکردیم. خودش سر صحبتو باز کرد.



-نمی‌خوای بپرسی چرا نمی‌روم؟

نگاه گذرایی بهش انداختم و مشغول ادامه رانندگی شدم:

-بپرسم؟

-اوهوم.

-چرا نمی‌روی؟

-راستش نمی‌خوام با بابام رو در رو بشم؛ من برای فرار از دست اون همیشه دوست داشتم ازدواج کنم، ولی هیچ وقت کسیو پیدا نکردم تا بتونم بهش تکیه کنم.

با انگشتاش روی پاش ضربه می‌زد:

\_اونروزی که حسمو بهت گفتم فهمیدم تو همون آدمی و نمی‌خواستی از دستت بدم، برای همین سریع بهت گفتم. وقتی تو اون تماس گفتی که توام دوستم داری شاید باورت نشه ولی نزدیک بود ذوق مرگ بشم؛ اون شب تا صبح تو خیابون راه می‌رفتم.

یه فکر زد به سرم؛ خواستم لجشو دربیارم، اخم کردم و خشن گفتم:

-ولی من تا صبح راحت خوابیدم؛ کلی دختر تو این شهر دنبال منن، تو نشدی یکی دیگه.

نقشم جواب داد. لبخندش محو شد و ذوقش کور. از ناراحتیش حس بدی بهم دست داد؛ برای اینکه جو رو عوض کنم بلند زدم زیر خنده:

-پوف خانوم چه زودم بهش بر می‌خوره.

تازه دو هزاریش افتاد که گذاشتمش سر کار ولی زیر بار نرفت:



-نخیرم می خواستم ببینم چند درصد پرویی!

-حالا فهمیدی؟

-اوهوم، صد در صد ماشالا.

لبمو گاز گرفتم:

-عجب!

دیگه چیزی نگفت و زیر ل\*\*ب غر زد. دم یه مسافرخونه نزدیک آتلیه ترمز کردم.

-بفرمایین، ملکه فعلا اینجا اقامت داشته باشید تا بعد ببینم می تونم این دور و

اطراف قصر پیدا کنم یا نه؟

از ماشین پیاده شد.

-کم مزه بریز پسر!

با صدای تقریبا بلند تابلوی مسافر خونه رو خوند:

-مسافرخونه ی گیللاس!

برگشت سمت من و با تعجب داد زد:

-چرا مسافرخونه؟!

بی توجه بهش رفتم سمت در:

-برای اینکه هیچ جا این وقت صبح بهت اتاق نمیدن. اینجا که می بینی مدیرش

رفیقمه میگم یه کاریش بکنه.

با دست به در اشاره کردم:



-بیا بریم تو تا کارای تحویل اتاق انجام بشه.

دنبالم وارد مسافرخونه شد. به یکی از صندلی های جلوی در اشاره کردم تا بشینه و منتظر من باشه. رفتم سمت اتاق مدیریت و در زدم؛ از پشت در گفتم:

-فرمایش؟

درو باز کردم و رفتم تو:

-یعنی اسی تو دیگه مارو نمی شناسی؟

روی میزش لم داده بود و داشت چرت می زد. هنوز اون سبیلای پر پشتشو نزده بود؛ اسی رو از زمان سربازی می شناختم، هر وقت بی جا و مکان می شدم می گذاشت پیام پیشش تو مسافرخونه بمونم. اوایل آبدارچی مسافرخونه بود، اما انقدر تو کارش خوب بود و چم و خمشو بلد بود که وقتی صاحب مسافرخونه رفت خارج اینو جای خودش گذاشت مدیر مسافرخونه و چند وقت یه بارم میاد بهش سر می زنه. خودشو جم و جور کرد و چشاشو مالوند:

-درست می بینم؟ پدرام داداش خودتی؟

رفتم جلو و با مشت اروم زدم به شونش:

-په نه په.

لبخند زد و از جاش بلند شد:

-تو کجا اینجا کجا؟ چند وقتی بود ندیده بودمت.

با دست با صندلی اشاره کرد:

-بشین.



لبخندی زدم و نشستم، رفت سمت در و داد زد:

-مش قربون دوتا چایی سفارشی بردار بیار.

-اسی زیاد نمی‌مونم؛ یه کار کوچیک باهات داشتم.

روی صندلی روبه روی من نشست:

-چی؟

به بیرون اشاره کردم:

-این خانوم.

-خب؟

-می‌خوام امشب اینجا بمونه.

-چرا نمی‌بریش خونت؟

-دختر مردمو ببرم آتلیه!؟

-دختر مردم؟ فکر کردم زننه!

سرمو خاروندم:

-فعلا نیست.

-اوه پس نامزدته، مبارک، شیرینی ما یادت نره ها؛ عروسیم که دعوتم نکنی ناراحت

میشم ازت!

-چشم؛ حالا جا میدی بهش یا نه؟

-اونکه حتما، فقط کجا باشه؟ چند تخته؟



-یه جا بین زنای دیگه بهش اتاق بده، یه تخته بسه.

از روی جا کلیدی پشت میزش یه کلید در آورد و داد بهم:

-اتاق ۱۱۴، خوبه؟

-دمت گرم!

خدافضی کردم و رفتم سمت سحر، بهش اشاره کردم که بیاد پیشم. چند قدمی بهم

نزدیک شد که اسی رو صدا زدم:

-اقا اسی اینم خانوم ما.

کلید رو دادم دست سحر و به اتاقش اشاره کردم:

-اون اتاقته برو الان من کیفتو میارم.

اسی و سحر با هم سلام علیک کردند و سحر رفت سمت اتاقش. اسی هم

میخواست بره ولی صدایش زد:

-اسی؟

برگشت سمتم:

-هوم؟

-جون تو و جون اون، کسی از گل نازک تر بهش نگه ها!

شونه هاشو بالا انداخت:

-باشه بابا زن ذلیل بدبخت!

اخم کردم و خندیدم؛ سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق سحر؛ در زدم-





-بیا تو.

رفتم تو، صدای گرفته و خفه بود:

-چی شده؟ اینجا رو دوست نداری؟ می‌خوای بریم یه جا دیگه؟ اصلاً پاشو بریم آتلیه،  
من اینجا می‌مونم تو برو توی آتلیه بمون.

-نه بابا خیلیم خوبه، از سرمم زیاده.

-چی شده پس؟

-هیچی، یاد قدیمم افتادم؛ وقتایی که مامان و بابام دعواشون می‌شد، مامانم دست  
ما رو می‌گرفت و می‌آورد مسافرخونه و با بابام قهر می‌کرد.

-از همون موقع می‌خواستم از پیششون برم.

ساکت شد؛ فهمیدم بغض کرده، با دستام روی در ضرب گرفتم:

-گریه نکن زار زار...

-پدرام دم صبحه همه خوابن!

رفتم سمت کیفش و برداشتمش؛ از اتاق رفتم بیرون:

-من تو ماشین منتظرتم.

با صدای خفه ای گفت:

-نمیشخواد، گفتم که همین جا خوبه.

-کی خواست ببرت یه جا دیگه؟ با این حال مگه می‌شه یه دختر و تنها گذاشت؟ کل  
دستمال کاغذیای جهانو تموم می‌کنه!



لبخند زد.

-دیوونه.

-دیوونه یا هرچی می‌خوای اسممو بذار، تو ماشین منتظرتم؛ تا حالت خوب نشه نمی‌ذارم برگردی، تنهایی با این حال می‌خوای تا صبح بشینی و کلی گریه کنی.

از جاش بلند شد و دنبالم اومد، دم در کلید رو ازش گرفتم و تحویل دادم. سوار ماشین که شدیم یه موسیقی شاد گذاشتم تا جو یکم شاد بشه. به چشماش زل زدم:

-کجا بریم حالا؟

ابرویی بالا انداخت:

-نمی‌دونم.

استارت زد و راه افتادم:

-پس میریم خیابون گردی.

دستش رو زیر چونس گذاشت و از پنجره بیرون رو نگاه کرد:

-اوهوم، خوبه.

یکم که گذشت به من خیره شد؛ با حالت سوالی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم:

-هوم؟

با چشم به عینکم اشاره کرد:

-بدون این نمی‌بینی؟



درش آوردم و گرفتم سمتش:

-می تونی امتحان کنی.

با دلهره گفت:

-نمی خواد، الان تصادف می کنیم دیوونه!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و از قصد چند باری فرمون رو سریع به راست و چپ بردم و ادای اینکه نمی بینم رو درآوردم. بنده خدا انقدر ترسیده بود که نفهمید داره چیکار می کنه، چند بار پشت هم جیخ کشید و اخر سر هم انقدر هول شد خودش سریع عینک رو گذاشت رو چشمام. زدم زیر خنده:

-می خندی؟ داشتی به کشتن می دادیمون.

-چقدر جون دوستی تو، من بدون عینکم می بینم؛ چشم یکم ضعیفه.

چند باری با مشت زد به بازوم، خیلی ترسیده بود:

-دیوونه‌ی روانی بی شعور، اصلا چرا عینکتو در آوردی؟

-خب خودت پرسیدی.

-من غلط کردم؛ بابا من قلبم ضعیفه می افتم سخته می کنم می مونم رو دستتا!

-نترس تا من هستم هیچیت نمی شه؛ حالام بخند، به جون خودم اگه نخندی باز همونجوری رانندگی می کنما.

از پنجره به بیرون زل زده بود که صداش زدم:

-بخند.



توجهی نکرد:

-باشه حالا که نمی خندی پس یک دو...

برگشت سمتم:

-باشه باشه تورو خدا بس کن.

-اهان حالا شد بخند.

خندید:

\_باریکلا حالا که خندیدی می ریم که بریم یه جای توپ.

هنوز لبخند روی لبش بود.

-تو همیشه انقدر دیوونه ای؟

-اره دیگه، اگه دیوونه نبودم که الان پیش تو نبودم.

-بیا، بعد می گم بی شعوری، می گی چرا می گم.

-باشه بابا، شوخی کردم.

-حالا اونجای توپ کجاست؟

سعی کردم خندم رو کنترل کنم:

-مسافر خونه.

با دیدن قیافه ی سحر که یهو شل شد و ناراحت از خنده منفجر شدم.

-یعنی حالم از این شوخیات بهم می خوره ها!

-خیلی خب دیگه شوخی نمی کنم.



اخم کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

-بریم پارک؟

جواب نداد و به جلو خیره شد:

-پس بریم، سکوت علامت رضاست.

باز چیزی نگفت:

-کدوم پارک بریم؟

سرش رو به سمت پنجره چرخوند و به بیرون زل زد و در همون حال زیر ل\*\*ب

جواب داد:

-فرقی نداره.

-ای بابا، این جووری نمی شه؛ وایسا...!

ماشین رو زدم کنار و ازش پیاده شدم. رفتم سمت در سحر و با انگشتم زدم به

شیشه و اشاره کردم شیشه رو بده پایین؛ شیشه رو داد پایین.

-چرا اینجووری کردی؟

به جای خودم اشاره کردم و گفتم:

-تو رانندگی کن، بدو؛ می خوام ببینم چقدر بلدی!

نیشخندی زد:

-الان اصلا حوصله ندارم.

-خب اومدیم بیرون که صفا کنیم از این حال بیای بیرونا!



-نمی‌خواد الان می‌شینم، بعد می‌خوای مسخرم کنی؛ منم الان اصلا حالشو ندارم.

-خانوم نگاه! بابا یکم اعتماد به نفس داشته باش؛ من غلط بکنم مسخرت کنم، کی گفته من مسخرت می‌کنم؟

-اخه هر وقت می‌شستم، سینا مسخرم می‌کرد.

شوتی به سنگ کوچیک جلوی پام زدم.

-ازت خواهش می‌کنم دیگه اسم این بشر رو جلوی من نیار!

روی پله‌ی خونه ای که جلوش ماشین رو پارک کرده بودم نشستم و به سحر خیره شدم:

-باشه؟

با خجالت نگاهم کرد:

-باشه.

هوفی کردم و بهش خیره موندم، از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و پیشم نشست:

-به جون سحر نمی‌خواستم ناراحتت کنم، دیگه نمی‌گم.

بهش لبخند زدم و دستش رو به سمتم دراز کرد:

-سوییچ.

-اوهو، گفتم اعتماد به نفس داشته باش، اینکه اعتماد به سقفه!

نشست پشت فرمون و استارت زد:

-خب بیینم چیکار می‌کنی؟



نیشخند زد:

-من از هیجده سالگی گواهینامه دارم.

-اوه. پس باید حرفه ای باشی؛ بزن بریم.

راه افتاد، بعد از یه مدت پشت چراغ قرمز زد روی ترمز:

-خب، کی میای؟

با لحن خودش جواب دادم:

-کجا؟!!

پوفی کرد و گفت:

-خواستگاری!

-بیخیال!

-حوصله شوخی ندارما پدرام، دارم جدی میگم.

-باشه باشه، چرا انقدر عصبانی اخه؟ باید زنگ بزنم خانوادم بیان تهران.

-بزن.

دستم رو روی چشمم گذاشتم:

-چشم.

لبخند زد، بهش نگاه کردم:

-بعد یه چیزی اینجا خیلی عجیبه ها.

-چی؟



-تو هنوز خونه نرفتی، چون می گی ازشون خوشت نمیاد، بعد چجوری می خوای یه دفعه بری بگی داره برام خواستگار میاد.

شونه هاش رو بالا انداخت:

-قرار نیست من بگم؛ مثل یه پارچه اقا زنگ می زنی خونه ی ما، اجازه می گیری برای خواستگاری، بعدم یه دست کت و شلوار قشنگ می پوشی میای.

یه لحظه رفت توی فکر:

-اهان، گل و شیرینی هم یادت نره! فقط تو رو خدا کت و شلوار درست حسابی بپوشیا.

خیره نگاش کردم:

-الان داری جدی میگی!؟

-نه پس.

-بعد تو چیکار می کنی این وسط؟

-من مثل یه خانوم متشخص منتظر می مونم تا بیای خواستگاریم، قبل اینکه بیای هم یکم دربارت حرف می زنم و ازت خوب میگم.

-خدا قوت!

خندید:

-زنگ بزن.

-به کی؟





-به خونوات دیگه.میخوام ببینم چی میخوای بگی.

-چی باید بگم؟ می گم یه دختر خل وضع پیدا شده، می خوام خوشبختش کنم.

-من خل وضعم دیگه؟ باشه.

محکم زد روی ترمز که جفتمون یکم پرت شدیم به جلو:

-چیکار می کنی دیوونه؟

-خل وضعاً همینجورین دیگه.

-بابا من غلط کردم.

-اهان، آفرین؛:حالا زنگ بزن.

تلفنمو برداشتم و شماره خونمون رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بعد مادرم تلفن رو برداشت.

-الو؟

سحر اشاره کرد که صدای تلفن رو بذارم روی بلندگو. چشم غره‌ای بهش رفتم. ولی انقدر حرفشو تکرار کرد و ادا در آورد که مجبور شدم بذارم رو بلندگو.

-سلام مامان. خوبی؟

-درد و سلام، تو یه زنگ نرنی حال مادرتو پرسیا.

سحر با دست جلوی دهنش رو گرفت تا مامانم صدای خندش رو نشنوه.

اخم کردم:

-مادر من ببخشید سرم شلوغ بود؛ حالا زنگ زدم یه خبر خوش بهت بدم.



-فقط همینو بلدی! یه عمر زحمت کشیدیم بزرگت کردیم یه زنگ نمی‌زنی، میگی  
سرم شلوغه؛ آخه تو جز عکس انداختن از مردم با اون ماسماکت مگه کاری داری  
که سرت شلوغه؟

-مامان می‌داری خبرو بگم یا نه؟

-بگو ببینم باز چه دست گلی به آب دادی؟

صورت سحر از خنده سرخ شده بود و مدام برام شکلک در می‌آورد.

-می‌خوام زن بگیرم.

\_اوه، کی هست حالا این خری که می‌خواد زن تو بشه؟

خنده‌ی سحر روی صورتش خشکید و جاش رو با اخم عوض کرد. حالا من بودم که  
براش ادا در می‌آوردم.

-نمی‌شناسیش مامان، زنگ زدم بیاین تهران برای خواستگاری.

-من با بابات حرف می‌زنم؛ اسمش چیه این عروس خانوم؟

-دمت گرم، راضیش کنی ها! اسمش سحره.

-اه اه این چه اسمیه آخه؟ امیدوارم قیافش مثل اسمش نباشه.

سرفه‌ای کردم و سعی کردم بحثو عوض کنم. سحر با حالتی که ناراحتی و عصبانیت  
از صورتش فوران می‌کرد؛ دست به سینه به جلو خیره شده بود و تند تند نفس  
می‌کشید، هر وقت عصبانی یا ناراحت بود دست به سینه می‌نشست.

-مامان خبر اینکه کی میاین رو تا شب بهم بدیا حتما.



-باشه بابا، چرا انقدر هولی حالا؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه اگه تو نری خواستگاری دختره، خواستگارای دیگش می‌برنش.

دیگه اوضاع داشت خیلی بد می‌شد؛ اگه یکم دیگه صحبتتم رو ادامه می‌دادم سحر از کوره در می‌رفت و یه چیزی به مامانم می‌گفت، اون وقت خر بیار و باقالی بار کن! تلفن از بلندگو برداشتم و با مامانم خدافظی کردم. گوشی رو که قطع کردم، دیدم سحر بهم خیره شده و منتظره که چیزی بگم.

شونه هامو بالا انداختم:

-من که گفتم نزارم رو بلندگو، عوضش یه مادر شوهر مهربون گیرت اومده.  
نفسشو محکم بیرون داد:

-پدرام!

-جان پدرام؟

-هوف.

-الان میگی من چیکار کنم؟

-تو هیچکاری نکن؛ من باید یه خاکی تو سرم بکنم.

-برای چی؟

-باید فکر کنم چطوری به خونوادم بگم تو می‌خوای بیای خواستگاریم.

-ام... حالا کجا میری؟

-خونمون.



\_ منو کجا می بری اخه؟

-آخ راست می گی، تو رو می ذارم آتلیه بعد میرم.

-باشه.

-مشکلی نداری که با ماشینت برم؟

خیره نگاهش کردم.

-معلومه که نه.

-مرسی.

گوشیمو از جیبم دراوردم:

-شماره خونتون رو بده.

-برات اس ام اس می کنم.

شونه ای بالا انداختم:

-باشه.

نزدیکای آتلیه که رسیدیم؛ ترمز کرد.

-پیاده میری باقی مسیرو، خیابونتون یه طرفست، کلی راهم دور میشه.

\_هی. چیکار کنم؟ مجبورم دیگه.

خندید. از ماشین پیاده شدم و سرم رو سمت پنجره بردم.

-اس ام اس یادت نره.

-اوکی.



-خداحافظ.

برام دست تکون داد:

-می بینمت.

بعد از اینکه سحر رفت، قدم زنان به سمت آتلیه رفتم. دم در که رسیدم با کلید در رو باز کردم و به حسام زنگ نزدم. وقتی رفتم تو، هلیا رو دیدم. در ورودی باز بود و اونم کنارش ایستاده بود. من رو که دید سریع سلام کرد.

با لبخند جواب سلامشو دادم و رفتم تو. حسام پشت کامپیوتر نشسته بود و چند نفر هم مشتری روی صندلی نشسته بودند. یه خانوم و دوتا اقا.

رفتم سمت کامپیوتر و آروم به حسام گفتم:

-علیک سلام.

ابرویی بالا انداخت و جواب داد. با چشمام به سمت در اشاره کردم.

-مگه نگفتم این دختره رو هی نیار اینجا؟ بابا من خودم نامزدمو هنوز یه بارم نیاوردم، بعد تو هی دست اینو برمی داری می آری اینجا؟ برامون حرف در میارن!

-ای بابا، می خواست برای شناسنامش عکس بگیره، گفتم بیارمش خودم از عکس بگیرم.

-شناسنامه؟ مگه شناسنامش عکس نداره؟

-نه بابا، عکس داشته، منتها میگه داداشش شناسنامش رو سوزونده که نتونه ازدواج کنه؛ الان می خواد المثنی بگیره.

همین جمله کافی بود تا کلی افکار منفی درباره هلیا به ذهنم حمله ور بشن.



-خب چه فرقی می‌کنه؟

از پشت میز بلند شد و به خانومی که روی صندلی بود اشاره کرد.

-خانوم از این طرف بفرمایین تا عکستونو بندازم.

دنبالشون رفتم تو اتاق. مشغول عکس گرفتن بود.هیچ وقت موقع کار حرف نمی‌زد. با

انگشتاش به سمت چپ اشاره کرد.

-گردنتون رو کج نکنید، قوزم نکنین لطفا.

تصویر زن رو توی دوربین چک کرد.

-اهان؛ همین جووری خوبه، تکون نخورید.

عکسو انداخت و به زن گفت که نیم ساعت دیگه عکسش حاضره. عصبی نگاش

کردم. سرش رو تکون داد.

-چی؟

مثلا داشتم باتو حرف می‌زدما.

-ببخشید، چی می‌گفتی؟

-گفتم خب چه فرقی می‌کنه؟

-چی؟

با دستام یواش زدم تو سرش، پوفی کردم و گفتم:

-مگه المثنی بگیره دیگه داداشش مزاحمتون نمیشه؟



پشت میز نشست و مشغول کار با کامپیوتر شد. مرد مسنی که روی صندلی نشسته بود با پاهاش روی زمین ضرب گرفت، انگار خیلی وقت بود منتظره. حسام سرش رو با دو دستش فشرد:

-بخدا نمی‌دونم.

به طرف مشتری‌ها نگاه کردم، سرشون تو کار خودشون بود؛ یکیشون با موبایل بازی می‌کرد و اون پیرمرده هم زل زده بود به روبه روش. دستم رو جلوی دهنش گذاشتم.

-یواش بابا. چته؟ شب دربارش یه فکری می‌کنیم.

یه صندلی پیش صندلی حسام گذاشتم و بعد رفتم سمت هلیا و بهش اشاره کردم:

-بفرمایید بشینین، اینجوری که خیلی بده.

اول تعارف کرد اما بعد یکم گفت و گو وقتی نشست یه لیوان چایی ریختم و گذاشتم روی میز جلوش. زیر ل\*\*ب تشکر کرد. داشت کار حسام رو نگاه می‌کرد؛ حسام نگاهی به چایی انداخت و زیر ل\*\*ب غر غری کرد.

از نگاه هلیا می‌شد فهمید که دختر خوبیه، اما ترس من از خودش نبود. از گذشته و خانوادش بود. به شوخی بهش گفتم:

-من آبدارچی نیستم، امروز دیر اومدم جاهامون عوض شده.

لبخند زد و زیر ل\*\*ب به حسام چیزی گفت که باعث شد بخنده.

گوشیم زنگ خورد. مامانم بود. از آتلیه اومدم بیرون.

-جانم؟

-سلام.



-سلام، چی شد؟

-خاک تو سرت! اخه تو چرا انقدر هولی؟

خندیدم:

-اخره می‌خوام نتیجه رو زودتر بدونم که بتونم کارا رو ردیف کنم.

-آخر منو با این کارات دق میدی!

-خدانکنه، این چه حرفیه اخه؟

-هوف، بابات اومد، بهش گفتم شازدش عاشق شده. اول باور نکرد؛ بعد کلی توضیح تازه باور کرد.

-خب؟

-خب به جمالت دیگه.

-باقیش چی؟ نظرش چی بود.

-گفت وسائلتون رو جمع کنید فردا راه می‌افتیم، پدرام به جون خودم ایندفعه بیا ببینه آتلیه تو کثافت غرق شده می‌کشتت.

با دست تو سر خودم زدم و زیر ل\*\*ب کلی فحش نثار حسام کردم. آخرین دفعه ای

که آتلیه رو تمیز کردیم خیلی وقت پیش بود. اونم با زور بابام، کلی غر زد سرمون!

حتی می‌خواست مجبورم کنه برگردم و آتلیه رو بفروشم! الانم به جز قسمتی که توش

کار می‌کردیم باقی قسمت غرق توی پوست تخمه و تشک و پتو و باقی مونده‌ی غذا

و... بود و دیوارا هم پر جای چسب و سیاهی. اگه بابام این صحنه رو می‌دید عمرا





باهام می‌اومد خواستگاری، تازه احتمال داشت کاری که اون سال می‌خواست انجام بده رو بالاخره انجام بده.

-نه بابا، اتلیه داره از تمیزی برق می‌زنه.

-آره جون خودت. راستی بگرد یه هتل خوبم پیدا کن، من کمرم درد میکنه ها؛ تختش از این نرم باشه.

- به روی چشمم.

-چشمت بی بلا.

-فردا کی میاین.

-بابات گفت ساعت هفت صبح را می‌افتیم.

لگدی به دیوار روبه روم زدم، وقتم برای تمیز کردن اتلیه خیلی کم بود.  
-باشه.

-خدافظ تا فردا.

-خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و چند ثانیه‌ای عصبی به دیوار خیره شدم. سریع رفتم طرف حسام.

-سریع کار اینارو انجام بده، دیگم کسی رو راه نده.

-چی شده مگه!؟

اروم در گوشش گفتم:



-بدبخت شدیم.

منظورمو فهمید، با تعجب گفت:

-بابات؟

سرم رو تکون دادم. با دست زد رو پیشونیش.

-یا خدا. بیچاره شدیم که.

سریع از جاش بلند شد و یکی از مرد ها رو صدا زد تا عکسشو بندازه. هلیا با بهت بهم خیره شده بود. از نگاهش فهمیدم که می خواد جریانو بدونه. به چاییش اشاره کردم.

-یخ کرد که! چیزی نیست، فقط باید خیلی سریع اتلیه رو تمیز کنیم.

مهلت ندادم که جوابمو بده و از اتلیه خارج شدم تا وسایل مورد نیاز نظافت رو بخرم.

تا از بقالی چند تا وسیله بخرم و برگردم چند دقیقه ای طول کشید. در آتلیه رو بازکردم و رفتم تو، با تصویری که دیدم خشکم زد؛ هلیا بخش انتهایی شالش رو پیچیده بود جلوی دهنش و مشغول تمیز کردن شیشه ها بود. حسام داشت آشغالو رو از زمین جمع می کرد. هلیا متوجه حضورم شد و با استرس سلام کرد. زیر ل\*\*ب جوابشو دادم و رفتم سمت حسام.

-پسر، این دختر بیچاره رو چرا مجبور کردی اینجارو تمیز کنه؟

سری تکون داد.

-بابا کلی بهش گفتم نمی خواد کمک کنی، گوش نکرد که.

لبخندی زد و ادامه داد:



-خانومم هوای منو داره.

خندیدم:

-آخه آدم انقدر زن ذلیل داریم مگه؟

هلیا دست از تمیز کردن کشید، سمت حسام رفت و گفت:

-تمیز شد؟

نذاشتم حسام جواب بده.

-اره بابا، عالیه؛ از سرمونم زیادیه.

صدای گوشیم رو شنیدم. دینگ، صدایی بود که هر وقت برام اس ام اس می اومد

پخش می شد. گوشیه برداشتم و خوندم. سحر بود، شماره‌ی خونشون رو برام

فرستاده بود؛ شمارشو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده، می خواستم بهش خبر

موافق خونوادم رو بگم. گوشیه برداشتم.

-بله؟

-سلام خانوم راننده.

صدای نفسش رو می شد شنید.

-تویی پدرام؟

-به، خسته نباشی؛ یعنی اسم منو تو گوشیت سیو نکردی؟

-چرا! کردم. خواب بودم.

-اها؛ خواب کیو می دیدی؟



-یه گودزیلای گنده که می‌خواد بیاد منو بدزده.. اسمشم پدرامه.

زدم زیر خنده:

-حالا من گودزیلام دیگه جادوگر شهر اوز؟

-پدرام میگی چیکار داری؟

-مامانم زنگ زد گفت فردا میان تهران برا خواستگاری. شماره خونتون هم بهشون

میدم که زنگ بزنین.

-وای چه زود.

-یادت نره مخ خونواده گرام رو بزنی، دلبریم جلو مامانم یادت نره.

خندیدم:

-همین که جلو مامانت بتونم خودمو کنترل کنم خیلیه؛ خونواده گرامم هم مخشون

رو زدم تموم شد رفت.

-جدی؟ چی گفتی؟

-گفتم یه پسری هست همه چی تمومه، فقط خوشبخت نیست، می‌خوام

خوشبختش کنم.

چند ثانیه ای سکوت کردم که سحر گفت:

-الو؟ پدرام؟

-الو؟

-چی شد؟



-هیچی؛ پس فردا شب میام می برمت خونه بخت!

خندید.

-اوهو! حتما.

-برو بخواب، این دفعه به جای گودزیلا، خواب شاهزاده سوار بر اسب رو ببین.

-چشم، کاری نداری؟

-نه دیگه؛ فقط دلبری یادت نره!

-از دست تو من چیکار کنم اخه؟ خداحافظ.

خندیدم:

-خداحافظ.

ناخواگاه لبخند زدم. تمام اتفاقی که برام افتاده بود تا به اینجا برسم

توی ذهنم مرور شد. لبخندم یخ زد. با ضربه‌ی حسام به شونم به خودم اومدم.

-کجا سیر میکنی؟

دسته‌ی جارو رو گرفت سمتم.

-نا سلامتی مامان تو می‌خواد بیادا، یه جارو می‌زدی.

جارو رو ازش گرفتم و مشغول تمیزکاری شدم. نیم ساعت که گذشت، روی زمین

آشغالی نمونده بود. نفس عمیقی کشیدم، و دست به کمر وایسادم. گوشه‌ی هلیا زنگ

خورد. انقدر خسته بودم که نفهمیدم چی میگه. بعد از اینکه صحبتش تموم شد،

چند کلمه‌ی ای با حسام حرف زد و اومد سمت من:



-بخشید من دیگه برم. شرمنده دیر وقته، خونه نگران شدن.

به خودم اومدم. چقدر بد شده بود. کلی از این دختر بدبخت کار کشیدم و حالا هم بدون هیچ چشم داشتی داره میره. نظرم دربارش عوض شده بود. دختر پاک و مهربونی بود، از همه مهمتر عاشق حسام بود.

-اینجوری که همیشه، خیلی زشته! بمونین الان زنگ می‌زنم شام بیارن، شما دو دقیقه اومده بودین حسامو ببینین کلی ازتون کار کشیدم.

هلیا شالش رو مرتب کرد، عربار که اسم حسام می‌اومد بهش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

-نه... شما دوست حسامین، تنهایی نمی‌تونستین به موقع اینجا رو تمیز کنین، ایشالا که خوشبخت بشین.

به حسام خیره شدم.

-پس حتما حسام یه بار شام شما دوتا مهمون من هستینا!

حسام دستش رو روی چشمش گذاشت.

-چشم

خونه از تمیزی برق می‌زد و من حسابی خسته و کثیف شده بودم.

بعد از اینکه دوش گرفتم به مادرم زنگ زدم و شماره‌ی خونه‌ی سحر رو بهش دادم تا زنگ بزنه، بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم از خستگی بیهوش شدم. صبح از شدت استرس از خواب پریدم. حسام نیومده بود.



بی توجه به این موضوع سریع از خونه زدم بیرون و رفتم سلمونی؛ از سلمونی که برگشتم هنوز حسام نبود؛ نگران شدم و شمارشو گرفتم، دوتا بوق نخورده بود که برداشت:

-الو؟

-الو و درد، کدوم گوری هستی تو؟

-بابا شادوماد چقد خشنی! تو گل و شیرینی نمی خوای ببری؟ اومدم سفارش بدم دیگه، سر راهم کت و شلوار تو دادم خشکشویی.

ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست:

-بخشید، بد حرف زدم؛ فکر کردم باز با این دختره هلیا...

-اون که صدالبته، الان پیشمه و سلام می رسونه؛ من که سلیقه ندارم گفتم اون بیاد گل و شیرینی رو انتخاب کنه.

-پوف، اونو چرا بردی اخه؟ مگه نوکر منه؟!

-نه بابا تو که بهونه ای خواستم باهش برم بیرون بهونه شیک تر از تو پیدا نکردم. خندیدم:

-برو دیوونه.

-چشم ماه داماد! تا تو یه دوش بگیری منم با گل و شیرینی خدمت می رسم.

-زودباش حسام، نصفه شب نیایا!

-باشه بابا.



صدای هلیا رو شنیدم که حسام رو صدا زد:

-پدرام من برم، کاری؟ سفارشی چیزی نداری!؟

-نه برو.

حسام هم زمان داشت هم با من هم با هلیا صحبت می کرد:

-اومدم، اومدم دیگه هلیا؛ باشه داداش بای.

مهلت خدافظیم نداد و قطع کرد؛ بسوزه پدر عاشقی! رفتم حموم و دوش گرفتم. نیم ساعت بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم. حسام اومد.

با یه دست شیرینی و با یه دست کت و شلوارم رو گرفته بود و زیر ل\*\*ب غر می زد. پشت سرشم هلیا با دسته گل اومد تو. دسته گلی که دستش بود پر بود از گل های رز قرمز و آبی که توی کاغذ تزئینی قهوه ای رنگ که با نخ کرم گره زده شده بود قرار داشتن. با لبخند شیرینی و کت رو از حسام گرفتم و بعد به گل ها اشاره کردم:

-به به، چه خوش سلیقه!

حسام شونه ای بالا انداخت و به هلیا زل زد:

-بله دیگه.

هلیا دسته گل رو با دقت روی میز گذاشت و لبش رو گاز گرفت:

-ببخشین دیگه سلیقم در همین حد بود.

کت و برداشتم و رفتم توی اتاق عکس و پوشیدمش. وقتی اومدم بیرون حسام تا چشمش بهم افتاد خندید و من با اخم بهش خیره شدم'

\_ چته؟





با ابرو به شلووارم اشاره کرد و باز زد زیر خنده. اوف! یادم رفته بود زیپ رو ببندم و حسابی سوژه حسام شده بودم! رفتم جلو زدم تو سرش.

-مرگ. انگار چیه حالا!

\_هیچی بابا چیزی نیست که، کاش بهت نمی‌گفتم همین شکلی می‌رفتی خواستگاری، وای خدا چی می‌شد!

به اطراف نگاه کردم. خوشبختانه هلیا نبود تا جلوی اون هم ضایع بشم.

-هلیا کجاست؟

حسام به در اشاره کرد:

-رفت بیرون، زود بر می‌گرده.

-کجا؟

حسام از جاش بلند شد و توی اتاق چند قدمی راه رفت:

-تو چیکار داری کجا رفته؟

چیزی نگفتم. فعلا حوصله بحث با حسام رو نداشتم. حسام مودیانه لبخند زد و اومد طرفم:

-امشب اینجا خالیه دیگه پدرام جانم؟

آروم هلش دادم عقب و با خنده گفتم:

-چی جانم؟! تو رو گردنتم بزنی به من نمی‌گی پدرام جان، چیکار داری مگه؟!!

خندید و ابروهاش رو بالا انداخت:



-هیچی بابا بدبخت، فوتبال داره امشب، گفتم اگه نیستی با بچه ها حمله کنیم اینجا.

دستم رو بلند کردم تا بزنمش ولی جاخالی داد.

-مرتیکه احمق جلو خودت اینجا رو تمیز کردم; بعد تو...

افتادم دنبالش، باید می زدمش. تو همون حالت دویدن بودیم که هلیا با یه کیسه تو دستش اومد تو و بهت زده نگاهمون کرد.

خودمون رو جمع و جور کردیم. لپاش سرخ شده بود. مضطرب گفتم:

-آقا پدرام مادرتون...

صدای مامانم رو شنیدم که تا از پله ها بالا می اومد. مشتت به بازوی حسام زد:

-بعدا حالت رو می گیرم.

حسام بازوش رو گرفت و زیر ل\*\*ب غرغر کرد. مامان و بابام که اومدن منم حاضر شدم و با ماشین بابام رفتیم خونه‌ی سحر اینا. دکوراسیون خونشون همونجوری مثل قبل بود. بعد از اینکه نشستیم و کلی خانواده ها تعارف تیکه پاره کردن، تازه بحث مهریه و کلی چیز دیگه شروع شد.

همه رو قبول کردم; هرچند که همه‌ی درخواست ها هم قابل قبول و عقلانی بود. آخرای شب بود که به من و سحر گفتن برین حرفاتون رو بزنیند. رفتم تو اتاق سحر. روسری و مانتوی ارغوانی رنگ با شلوار جین پوشیده بود. بهش زل زدم. تعجب کرده بود:

-چرا حرف نمی زنی؟



نفس عمیقی کشیدم:

-چی بگم؟

-نمیدونم؛ اوم مثلا اینکه می خوام چیکار کنی بعد از ازدواج؟ می خوام اینجا بمونی یا اینکه پیشنهادم رو قبول می کنی و میای پاریس؟

-میام پاریس.

-همین!؟

-نه، یه شرطم دارم.

-چی؟

-درباره ی داداشت با من صحبت نکنی!

شونه ای بالا انداخت و چشماشو گرد کرد و سرشو سمت صورتم آورد و چشمک زد:  
-چشم.

به حالت اولش برگشت و با خنده گفت:

-دوشیزه ای هستی برا خودت، شرط می ذاری.

خندیدم:

-حالا تو شروطت رو بگو.

مکث کرد:

-اوم، هیچ وقت بهم دروغ نگو.

متعجب نگاش کردم و یواش گفتم:



-باشه.

سکوت کرد:

سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد. و به بیرون نگاه کرد؛ ماه نصفه و نیمه تو آسمون معلق بود. یاد حرفای اون روزش افتادم، اون موقع که داشت بهم دلداری می داد. بعد چند لحظه به خودش اومد و برگشت سمتم، لبخند زد و خواست سر حرف رو باز کنه:

-من عاشق بچه هام، یکی از دوستانم توی یه مهدکودک تو پاریس کار می کنه، عیبی نداره اگه روزا برم اونجا؟

سرم رو تکون دادم:

-نه، چه عیبی؟!

-هیچی!

-راستش چند وقته یه فکر مزخرف داره مغزم رو ذره ذره می سوزونه.

با دست شالش رو مرتب کرد. دستش رو زیر چونه گذاشت و بهم خیره شد:

-چه فکری؟

-حس می کنم، تو زندگیت زیادیم؛ من تو این مدت همش باعث دردسرت بودم.

یکم مکث کردم، باید منظورم رو بهتر می رسوندم:

-بهتره اینجوری بگم؛ حس یه انگل تو زندگیت رو دارم. یه انگل که اومده تو دنیای تو، منتظر احساس ترحم به خودش از سمت دیگران؛ این دقیقا چیزیه که یه عمر تلاش



کردم نباشم. اما الان حس می کنم هستم، یه فکر همش بهم می‌گه تو فقط برای همین ترحم به منه که الان اینجایی.

واکنش سحر برام اعجاب انگیز بود. خندید، از ته دل خندید. با تعجب بهش زل زدم، میون خنده هاش تیکه تیکه جوابشو بهم گفت:

-آخه دیوونه، اگه دوست نداشتم که الان اینجا نبودم!

با دست به دلش اشاره کرد:

-این دل بدجوری گیر افتاده.

صدای خنده‌ی سحر انقدر بلند بود که باعث شد خانواده‌ها صدامون بززن.

یکم بعد، از اتاق اومدیم بیرون.

دیگه صحبتای عامیانه و حوصله سر بر خانواده‌ها داشت اعصابم رو داغون می‌کرد. تمام مدت ساکت بودم؛ به جز وقتی که ازم سوال می‌کردن. بعد تموم شدن مراسم قرار عقد و عروسی رو گذاشتیم و بعد برگشتیم. تمام مدتی که خونه‌ی سحر بودم گوشیم رو چک نکردم.

تو راه برگشت یه نگاه بهش انداختم. چیزی که می‌دیدم خیلی عجیب بود.

بیست تا تماس بی پاسخ از هلیا داشتم. یه پیام هم داده بود. پیامش رو باز کردم:

-سلام، حسام حالش خیلی بده؛ بردمش بیمارستان. تو رو خدا سریع بیاین. ادرس بیمارستان؛ خیابون...

زیر ل\*\*ب شانسمو لعنت کردم. سریع بابا و مامانم رو گذاشتم آتلیه و رفتم بیمارستان. دم در بیمارستان که رسیدم به هلیا زنگ زدم و شماره اتاق حسام رو



پرسیدم. اتاقش طبقه دوم بود. نزدیک اتاقش که رسیدم، هلیا رو دیدم. روی صندلی بیرون اتاق نشسته بود و گریه می کرد.

من رو که دید دوید سمتم، نگران گفتم:

-چی شده؟

با پشت دست اشکاشو پاک کرد:

-رفته بودیم بیرون یهو حالش بد شد، وسط پیاده رو افتاد رو زمین. دکتر گفت احتمالا مسموم شده.

می خواستم بخندم ولی تو اون شرایط درست نبود، دختر بیچاره چقدر نگران شده. به یک لبخند اکتفا کردم .

-من جون به ل\*\*ب شدم، مسمومیت که چیزی نیست دختر.

روی صندلی نشست:

-آخه تو چند وقت گذشته این چندمین بار که اینجوری میشه.

همونطوری که داشتم وارد اتاقش می شدم گفتم:

-نگران نباش، من با دکترش حرف می زنم.

چیزی نگفت یا حداقل انقدر یواش گفت که من نشنیدم. تو اتاق دوتا تخت بود، یکی کنار پنجره و یکی کنار دستشویی. حسام رو تخت کنار دستشویی خواب بود. یه سرم هم به دستش وصل بود. زیرلب غرغر کردم.

-نگاش کن؛ آخه این چه کاریه که با خودت می کنی؟

صدام رو شنید، چشماش رو باز کرد. لبخند شیطانی زد و گفت:



-سلام عزرائیل.

با دیدن شوکه شدن من زد زیر خنده. رفتم دم در و هلیا رو صدا زدم.

-بیا ببین داری برای چه بی شعوری گریه می کنی، صد دفعه گفتم این بشر لیاقت این کارا رو نداره!

هلیا سریع اومد تو اتاق. ناخودآگاه لبخند قشنگی زد.

رفت سمت حسام و کنار تختش نشست.

-دکتر می گفت مسموم شدی، قبل اینکه بریم بیرون چیزی خوردی؟

حسام همونطوری که سعی کرد روی تخت بشینه گفت:

-یادم نمیاد.

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد:

-اهان، یه ساندویچ تو یخچال بود؛ اونو خوردم.

با دست زدم تو پیشونیم:

-احمق اون ساندویچ دو هفتست تو یخچاله، تو اونو برداشتی و خوردی؟ تازه بدون

اینکه گرمش کنی؟!

با دست از دور زدم تو سرش:

:خاک تو سرت.

حسام تک سرفه ای کرد:

-ای بابا، حالا گذشت دیگه.



هلیا از روی میز کنار تخت یه کمپوت برداشت و با یه قاشق که از کیفش دراورد گرفت سمت حسام.

-بخور، خوبه برات.

گوشیم زنگ خورد. تا اومدم جواب بدم قطع شد. وقتی نگاه کردم فهمیدم سحر بوده. با یه بهانه از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

-میرم یه آب میوه بخرم بخوریم.

موقع رفتن از اتاق به حسام چشمک زدم. تو راه آب میوه فروشی شماره‌ی سحر رو گرفتم. با اولین بوقی که خورد برداشت و گفت:

-جانم؟

-سلام.

-سلام، خوبی؟ زنگ زدم چون برداشتی با خودم گفتم حتما کاری داری؛ برای همین دیگه زنگ نزدم.

-ممنون، نه کاری نداشتم؛ چیزی شده؟

-زنگ زدم آتلیه مادرت گفت تا رسیدی خونه سریع رفتی بیمارستان، مشکلی پیش اومده؟

-نه نگران نباش، دوستم مریض بود؛ حالا برا چی زنگ زدی آتلیه؟

-فراموشکار شدی، کتت رو جا گذاشتی.

با دست زدم تو پیشونیم.

-اخ اخ یادم رفت.





وقتی صحبتیم با سحر تموم شد، رفتم که آبمیوه بخرم. بعد از اینکه آبمیوه خریدم برگشتم تو اتاق حسام و یه مدت اونجا بود. از قیافه حسام معلوم بود که داره شورش رو درمیاره. من اونو بهتر از خودم میشناختم.

به هر زحمتی بود، هلیا تونسست منو قانع کنه که برم و بزارم اون پیش حسام تا وقتی که دکتر گفت مرخص بشه، بمونه. به قیافش نگاه کردم؛ وقتی هلیا داشت منو قانع می‌کرد از چشاش التماس می‌بارید که من قبول کنم و برم. وقتی هم که قبول کردم، چشمش برق می‌زد؛ این حالتشو زیاد ندیده بودم. موقح برگشتن به آتلیه با حسام هماهنگ کردم که اگه امشب مرخص شد، بره خونه‌ی یکی از رفیقاش تا فردا که خونواده‌ی من برن. وقتی رسیدم آتلیه اولین صحنه‌ی ای که دیدم باعث شد از ته دل بخندم.

بابام خوابیده بود و مامانم هم مشغول موبایلش بود. تا منو دید زیر ل\*\*ب غر زد. رفتم نزدیکش و روی صندلی نشستم:

-خب؟

با اخم نگام کرد:

-چیو خب؟!

لبخند زدم:

-ا معلومه دیگه، خواستگاری چطور بود؟

نفس عمیقی کشید و دوباره مشغول گوشیش شد:

-من چی بگم دیگه؟ خودت بریدی و دوختی، بعد اومدی از من می‌پرسی؟



-من که مو به موی هرچی شد رو به تو گفتم!

کنایه آمیز گفت:

-اوهوم.

-سحر چطور بود؟

گوشیش رو خاموش کرد و کاملاً به حرفم گوش کرد:

-دختر خوبی بود، من تو این برخورد باهاش چیزی ندیدم که ناراحت بشم.

لبخند زدم.

-خب خدا روشکر. تا کی اینجا هستین؟

-تا عروسیت.

چشام گرد شد.

-چی؟!

-مگه کری؟ گفتم تا عروسیت.

-مامان ما که معلوم نکردیم کی عروسی کنیم.

-شما معلوم نکردین، اون موقع که تو اتاق بودین ما قول و قرار همه چیو گذاشتیم.

-پوف، بعد به من می‌گی خودم می‌برم و می‌دوزم.

-حالا چی شده مگه؟

-کی قرار گذاشتین؟

-دوهفته دیگه. صبح عقد، شبم عروسی.



-مامان از دست کارای شما من اخه چیکار کنم؟

-پس می‌خواستی کی قرار بزاریم؟ دوسال دیگه؟

-دو هفته خیلی زوده!

-نیست. من و بابات از فردا همه کارا رو درست می‌کنیم.

با دست سرم و گرفتم و رفتم سمت در:

-باز کجا میری؟

-یکم هوا بخورم.

مثل برق دو هفته هم گذشت و فقط یه روز مونده بود تا عقد. شب آخر قبل از خواب به سحر زنگ زدم و یه بار دیگه برنامه رو چک کردیم. بعدش هم خواستم بخوابم که چشم به حسام خورد. زل زده بود به من. با تعجب نگاهش کردم:

-هوم؟!!

نفس عمیقی کشید و یکم توی رخت خوابش پیچ و تاب خورد:

-پسر، جدی جدی از فردا متاهل می‌شیا!

دمپایی نزدیکم رو برداشتم پرت کردم سمتش.

-همین؟!!

جاخالی داد.

-چته نفهم؟!!

-اخره من اگه تو رو نشناسم که...



پرید وسط حرفم.

-باشه بابا، به تو خوبی نیومده اصلا.

پتوش رو کشید روی سرش. چشمو ریز کردم:

-یعنی مطمئن باشم چیزی نمی‌خوای دیگه؟

پتو رو از روش برداشت ونگام کرد.

-حالا چیز مهمی نیست اخه، می‌دونی؟ آتلیه...

نذاشتم حرفش تموم بشه:

-آتلیه رو می‌خوای؟

-نه بابا، می‌خوام چیکار؟ خواستم بگم اگه می‌شه وقتی تو رفتی هلیا رو بیارم اینجا کار کنه.

لنگه ی دیگه ی دمپایی رو پرت کردم سمتش.

-احمق جواب بابام رو چی بدم؟ تو که می‌دونی...

-تا تو بخوای بری و اون بیاد اینجا ما نامزد کردیم.

لبخند زدم:

-چیکار کردین؟

-نیشتم رو ببند، نامزد می‌کنیم. تونستم رضایت جلب کنم.

-اوهو! پس مبارکه دیگه.

-پدرام بحث رو عوض نکن، بیارمش یا نه؟



-باشه بابا.

پتو رو کشید رو سرش:

-بگیر بخواب فردا کلی کار داری.

ناخودآگاه لبخند زدم و خوابیدم.

بیست سال بعد

\*\*\*\*

دفتر خاطراتم رو بست و روی میز چوبی گذاشت. متعجب نگام کرد. سرفه‌ی کوتاهی کردم.

-چیزی شده آقای...-

فامیلیش یادم رفته بود، یکم فکر کردم؛ خودش متوجه شد.

-اسم سامه، سام صدام کنین.

سری تگون دادم و ادامه دادم:

-اوهوم.

فنجان قهوه رو بلند کرد و مشغول نوشیدن شد. با چشم به قهوه‌ی من اشاره کرد.

-چرا نمی‌خورین؟! اینجا معروف‌ترین کافی‌شاپ شهره.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول بازی با فنجون قهوه شدم. به دفتر خاطراتم اشاره کرد.

-این که نصفه بود آقای فرهنگ، پس بقیش چی؟



لبخندی زدم و به پنجره خیره شدم. برف می بارید؛ تموم خیابون سفید پوش شده بود. گفتم:

-شب قبل از عروسی وسائلم رو جمع کرده بودم که دیگه برای پرواز دیر نرسیم، دفترم هم توی چمدون گذاشتم؛ برای همین خاطرات عروسی رو ننوشتم، وقتی هم که رسیدیم پاریس، بین خرت و پرت های اسباب کشی گم شد؛ همین چند روز پیش بود که همسرم پیداش کرد.

سری به نشونه ی تأیید صحبت هام تکون داد. وقتش بود که من سوالاتم رو شروع کنم.

-دخترم از شما خیلی تعریف می کرد، می گفت خیلی مشتاقین که منو ببینین و درباره گذشتم باهام صحبت کنید. ام... راستش، من دلیل این همه مشتاق بودن شما برای فهمیدن زندگیم رو درک نمی کنم.

خنده ی کوتاهی کرد.

-آقای فرهنگ گستاخی منو ببخشین، من باید زودتر از اینا با شما درباره خودم صحبت می کردم؛ راستش من با آلیس... یعنی همون دخترتون، توی آموزشگاه موسیقی آشنا شدم؛ من بهش گیتار یاد می دادم، بعد از چند وقت از دخترتون خوشم اومد و پا پیش گذاشتم. اونجوری که خودم فهمیدم دختر شما حداقل از من بدش نیاد، اما... اما وقتی درباره شما و گذشتتون با من صحبت کرد... یه مقدار شک برای من به وجود اومد.

بین حرفش پریدم:

-شک؟! تک تک واژه های اون دفتر عین حقیقته.



دستاشو گره کرد و روی میز گذاشت:

-بله، از این بابت مطمئنم؛ منظورم از شک ارتباطیه که می‌تونه گذشته من و گذشته شما رو به هم مرتبط کنه.

گیج شدم، ولی ترجیه دادم اجازه بدم صحبت رو تموم کنه.

-من می‌ترسیدم که اگه این ارتباط واقعا وجود داشته باشه، مانع بزرگی بین من و آلیس به وجود بیاره؛ برای همین خیلی تلاش کردم تا شما قبول کنین درباره گذشتتون با من حرف بزنین، راستشو بخواین یکم سخته گفتنش ولی مادر من هم مثل شما که برای دخترتون گذشته رو تعریف کردین، تمام گذشتش رو برای من تعریف می‌کرد؛ وقتی هنوز دبستانی بودم پدرم فوت کرد، وقتایی که دلش می‌گرفت از خاطرات می‌گفت. فرق نداشت چی باشه، خاطراتش با پدرم، خاطرات کودکیش و کلی چیز دیگه؛ وقتی خاطره هاشو می‌گفت حالش بهتر می‌شد... منم که می‌دیدم حالش خوب می‌شه به حرفاش گوش می‌کردم، اوم... یه بخشی از خاطراتی که برای من تعریف می‌کرد مربوط می‌شد به وقتی که هنوز با پدرم آشنا نشده بود، اون بخش از زندگیش خیلی شبیه اون بخش زندگی شماست قبل از اینکه با همسرتون آشنا بشین.

عینکم رو جابه جا کردم:

-خب زندگی خیلی از آدما شبیه همه؛ من ربطش رو نمی‌فهمم!

-شما درست می‌گین؛ ولی مادر من عینکی بود، گالری عکس داشت، قبل از آشنایی با پدرم ام اس داشت و چیزی که باعث شد مطمئن بشم این بود که اسم مادر منم هستی بود... هستی حاتمی!



به ایفل خیره شدم، زیر پوشش برف قشنگ تر شده بود. به صندلیم تکیه دادم؛  
واقعا متوجه نمی شدم. چرا گذشته بیخیال من یکی نمی شه و مثل سایه دنبالمه؟!  
گفتم:

-مادرت اینجاست؟

لبخند تلخی زد:

-اینجا بود، پارسال فوت کرد.

دلم لرزید، بعد از این همه سال دوری حالا که پسرش انقدر بزرگ شده و می تونم  
ببینمش و بهش بگم تمام کارهایی که کردم برای این بود که اون خوشبخت باشه؛  
دیگه هستی وجود نداشت.

-واقعا متاسفم، مادرت قطعا زن شایسته و مهربونی بوده. امیدوارم که در آرامش  
باشه.

زیر ل\*\*ب تشکر کرد. بعد یکم سکوت گفت:

-آقای فرهنگ راستش من نگران این بودم که اگه شما یا همسرتون بفهمین  
خونواده‌ی من کی هستن مانع رابطه‌ی من و آلیس بشین.

آخرین جرعه‌ی قهوم رو نوشیدم.

گفتم:

-بعد ازدوایم با سحر اومدیم پاریس و تا الان پاریس بودیم. با سحر یه گالری راه  
انداختیم و عکسایی که من می انداختم رو می داشتیم اونجا، بعد یه مدت که کارمون  
گرفت یه آتلیه هم زدیم. چند سال بعد حسام و هلیا که ازدواج کردن آوردمشون





اینجا و رو به روی خونه‌ی ما یه خونه گرفتن; حسام هم مثل قدیم پیش خودم تو آتلیه کار می‌کنه. هلیا و سحرم با هم خیلی رفیق شدن، زندگی‌مون که روی روال افتاد آلیس به دنیا اومد و همه چیز برام تغییر کرد; هنوز که هنوزه حاضرم تموم زندگی‌م رو بدم ولی خم به ابروی آلیس نیاد، نمی‌خوام مثل خودم یا اصلا مثل مادرش سختی بکشه، قطعا تو اینارو درک می‌کنی... مادر خودت هم چنین روزایی داشته، ولی خودت می‌دونی که توی تمام دورانی که پیشم بود سعی کردم که خوشبخت باشه، تصمیم آخر هم مهری بود پای تعهدم برای خوشبختی مادرت. قطعا نه من و نه همسرم مشکلی با گذشته‌ی خونواده‌ی تو نداریم; اگر قراره که مشکل داشته باشیم با خود تو هست که اونم با توجه به شناختی که ازت دارم، حله; فقط می‌مونه یه سوال، تا جایی که من می‌دونم مادرت آلمان زندگی می‌کرد، پس تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخند رضایتی روی لبش شکل گرفت:

-درسته. مادرم تا آخرین لحظه هم آلمان بودن، من یه مدته که برای پیشرفتم تو موسیقی اومدم پاریس، در ضمن خیلی ممنونم، اقای فرهنگ شما واقع...  
-امشب منتظریم، بیا صحبتای آخر رو اونجا بکنیم که هم آلیس هم همسرم باشن.  
-ولی من کسی رو ندارم که...  
-خودت که هستی، خودت بیا.  
زیرلب تشکر کرد که گفتم:  
-گل و شیرینی یادت نره; شیرینیت اگه خوب نباشه با اردنگی می‌ندازیمت بیرونا!  
خندید:  
-رو چشمم.



از جام بلند شدم و سمت در خروج رفتم ولی آخرین سوال هنوز موندن بود، پرسیدم:  
-راستی، گفتمی مادرت کجا دفن شده!؟

پایان

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/18937/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که  
رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به  
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان رنج ترنج | دنیا هاشمی

رمان خفته در کالبد ها | fateme078

رمان قرنطینه | noname